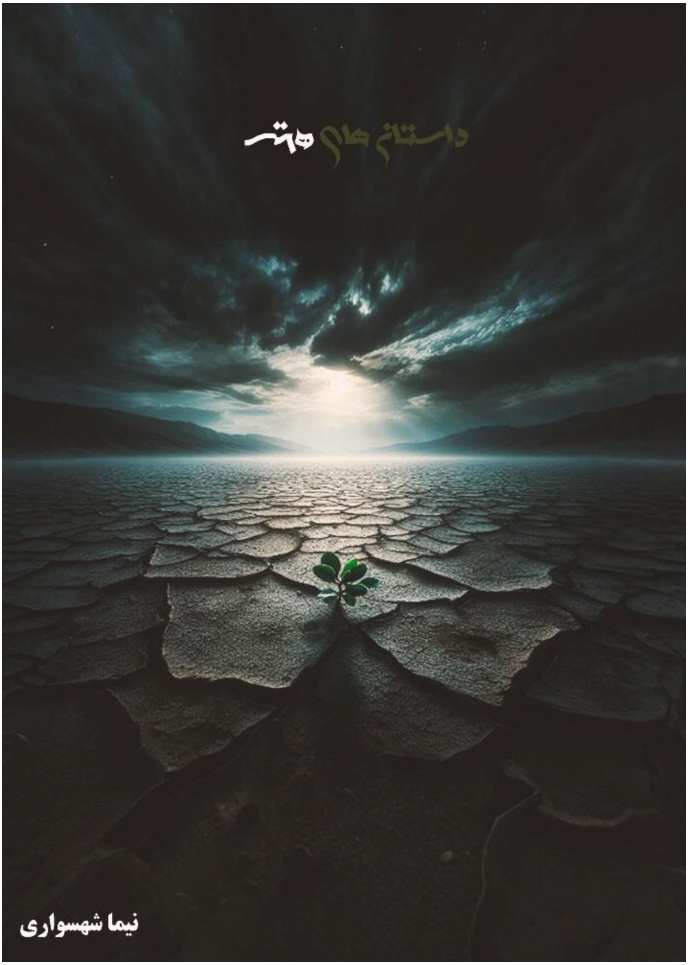

داستان های
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

ستد جان

یکی بردا به دوشش بار دنیا
های افراهمه دنیا به شانه
کشد در پیش روی استبه دوشش می
جهان در کار دید و زخم روی است
ها دوش او راههمه بار نسان
همه در پیش از این سخت در جاه
به زیر بار دنیا شانه خم کرد
زِ دنیا او برید و ناله سر کرد
ولیکن باز با امید فردا
کشد مستانه سر کردبه دوشش می
هر آنکس دید او را گفت این مرد
همه جانش به زحمت بود از درد
ولیکن هیچگاهی او نیارام
که جانش در پی آن خانه فرزند
عرق از پیشوانش آمد و حال
به گرما جوشد و بسته از آن بال
هایش سوخت جان دادبه سرما دست
ولی بارش زمین نگذاشت آن راد
به پیش است در تمام روزها سخت

کشد مست‌همه دنیا به دوشش می

که جام جم به روی خاندانش

به آرامی گذر باید خداوند

همه سختیِ این دنیای بر دوش

به بار است و به فقر و وای بر کوش

در این سختانه او جان را سپردن

همه جانش به راه او سپردن

جان‌زِ دنیا دارد او آن زن که بی

چه آید روی آن هیچی خداوند

دو یاری چون گلا در پیش رو بود

دو زیبا ناز در آن روبرو بود

دو دختر شاهکار این جهان زشت

ها زندگی را پیشگو بوداز آن

همه دنیای او در آن سه تن جان

همه جانش گرو بر یار ایمان

به پیش از پیش در پیش است اینسان

که دنیا را همه آسوده آن جان

اگر باری به دوشش پیش راه است

نفس تنگ است او را مرگ جاه است

به زیر آن همه سنگینیِ بار

به خود فریاد دارد بهر آن یار

تان به سر کردهمه دنیای را می

جهان را پیش زشتی در به در کرد

ای داشت‌ها از آنان خنده‌اگر لب

جهان را پیش خواهد برد او کاشت

نهال عاشقی را در دل باغ

که بستانش جهان دیگری داشت

کند کار و همه باربه سختی می

کشد جام جهان داربه دوشش می

زِ عمق این تلاش و این همه کار

چه دارد پیش هیچی در به در یار

به قدر آنکه نانی را به آبی

کند در هم به سیری نیست تابی

توأم با فقر این جان را به در برد

به زیر بار آری آن پدر مرد

همه روزان او در کار سخت است

ای بد داد بخت است‌ندارد خانه

به استیجار آن خانه که در آن

به روز دیگری از خانه بیران

دو فرزندش به دوش و پیش راه است

از این زشتی جهان او در شکار است

چرا اینسان به رویم سخت شد جان

چرا دنیای ما را در تباه است

زِ ارثش مانده بر او دور راهی

زمینی در پس آن سنگراهی

نسان در پیش آن هیچ و تنی نیست

مگر پر درد چون این مرد در زیست

بگفتا هیچ راهی روی من نیست

مگر در آن زمین نالانه مردی است

همه خرج همان بیغوله را کرد

به دور خود بیاورد است از درد

کند کاری که اینسان‌به سختی می

بیاراید زمینی را فرا کرد

بگفتا بایدا در پیش هر روز

به جانانش یکی خانه به پا کرد

که جانانم در آن منزل گزیند

ای را پیش و آن کردبسازم خانه

ای را بست ویران‌بسازد خانه

ای دردزِ دنیا و گزندی لطمه

به نیمه آمده آن خانه ویران

ندارد پول تا آن را به سامان

برفتا گوش تا گوش زمین گشت

بیاید خاندان در این خرابان

که از جان دلش آجر بیاورد

بجوید آن خرابان خانه را دشت

خرابان خانه را هیچ است ویران

تر کشت‌به خانه پیش دارد پیش

بدر آن خاندان هیچی است در مال

ندارد سقفی و اینسان خرابان

ندارد جای شستن در دلش نیست

بال‌همه دنیای را پرواز بی

هاهای کثیف و پاک جانزِ تن

ای را هیچ تن بال‌حمامی خانه

به چشمان شما را هیچ تان دید

پدر بیند بسوزد خویش آگاه

چنین دنیا نشایدنیابد این

همه سر بر زمین و هیچ تان نید

چرا باران به روی خانه آمد

چرا از این همه کار هیچ آید

همه جانش بسوزد دید انسان

ببندا آسمان را ای خدا مرد

چنین با من نیازارخدایا این

ها از سقف آمدبه باران چکه

به روی برف این خانه که دفن است

نیازار این تن خسته نیازار

به برف و سردی جان تو فرزند

به آن سقفی که با چوبی بر آن بست

همه دستان طفلانم چرا زخم

پر از دردم پر از مرگم پر از خشم

یکی لانه ندارد این سرا جان

به آرامی کنم این عمر را خان

چرا پس من مگر کاری نکردم

چه کم دارم چرا اینان که مُردند

ای با ما بیا راه‌خدایا ذره

بیاور این جهان بر خاک ای شاه

بیا و شرم را در روی بین کن

بیا شرم پدر را آتشین کن

نخواهم هیچ تنها شادیِ یار

خدایا با من خاکی همین کن

چنین گفت و دگرباری به سو کار

به روی دوش آن سنگینیِ بار

به پیش و فکر بر آن خانه هربار

چه دارد بر جهان او جز همان یار

شنیدا دوردستا گفت آهی

از آن دیری از آن دوری تباهی

چه گفتا گوش را او تیز جان کرد

گوید جهان را ناله آن کردچه می

ای را هست ویرانزِ روی خانه

یکی افتاده دختر وای این جان

تکاپو قلب او در داد این گفت

خدایا یار من آسوده او خفت

به زیر افکنده او آن بار بر دوش

سراپا سیمه بر آن کوی در دور

به زیر لب همه نجوا چنین گفت

خدایا یار من آسوده او خفت

به پیش و رفت او در خانه ویران

بدیدا کس نباشد وای ایمان

چنین گفت‌یکی از دور بر او این

به سر فرزند تو در باغ و خون خفت

به پیش و وای مستانه در آن دور

به فریادی که یزدان را کند کور

بگوید یار من در خون خود خفت

خدایا بس کن و صدبار این گفت

جان‌به روی تخت او سرد است بی

سرش در خون و جانش نیز اینسان

همه دنیا به روی و دور آن مرد

بچرخا یار در تخت است فرزند

بگفتند از برای راه درمان

های زر فراوان‌بیاور کیسه

بگفتا هیچ در جیبم که زر نیست

ندارم هیچ پولی کار من چیست

چنین آن زن به ایشان‌بگوید این

گزندی بر دل این آدمان نیست

همه تن پول خواهد پول را جان

پولی شوی بیچاره درمان‌به بی

ندارد هیچ مرهم راه جانت

اگر پولی نداری مرگ خواند

همه دنیا جهانش در گرو پول

پولی شوی بیچاره معلول‌به بی

همه دنیا دکترها همین گفت

اگر پولی نداری جان تو مفت

بمیرد پیش رویت هیچ تنها

ای راه‌به پول او را رهایی داده

ها را شنیداپدر جمع سخن

به دنیای خودش بیند به کرا

ندارد هیچ در دنیای او راه

ها ناهمه دنیا به روی شاخه

ندارد تاب این دنیای پستی

ندارد جان بودن در پلشتی

ولیکن جان دختر در گرو راه

بپوید او جهان را دخترش ماه

برفتا آن سرا ویرانه را شاه

به هر قیمت فروشد نیست کس خواه

که دوار باشد و قلبش به ویران

ندارد هیچکس زر دادن اینسان

برفتا پیش گفتا ای خلایق

نفس جانم شده بیمار و عاشق

همه عشقم به روی تخت ویران

رود روحش از آن جان‌به پولی می

به هر کس دارد او اینسان چنین گفت

رفیق و آشنا همکار و تن گفت

ندارد هیچکس بر او نداد است

همه دنیای را آسوده راه است

برفتا پیش نزد صاحب کارش

همان تن پولدار و پول خوار است

بگفتا لب به رویش تا سخن گو

بگفتا هیچ نارم دست و این مو

برفتا نادم و نالان و در راه

به صورت دخترش بود است هرجا

همان مردی که هیچی نارد او مو

به رویش بسته شالی ارغوان پو

ندارد هیچ راهی پیش در راه

برفتا قلب بیماران سرا جاه

زِ دنیا او گریزان است در کوه

به هر راهی زدا هیچی نتان پو

حالی نگاهش آسمان بردبه بی

ای را پیشبان گفتبه یزدان ناله

خدایا برکنا روحم از این تن

ولی جان دلم آسوده بر من

نگاهش را به پیش و دید در دور

یکی بنوشت بر دیوار کم روح

ران خواندخرید جان و دل را پیش

خرید کلیه را پیش جان راند

یکی ده تا و صدها پیش در رو

همه طالب خریدن بود این سو

چنین پوبدیدا گفت دارد این

یکی ناشد هزاران پیش در رو

بگفتا بایدا این کار کردن

تواند جان دختر را رهاندن

یکی بر آن یکی او گفت در دور

چسان باید پدیدا پول در کوه

یکی گفتا و او را شاد از کار

شود رادکه با این خرج دختر می

برو با هم به راه و راه در پیش

نتاند جسم او را پول بر پیش

برفتا روی آن تختی که بیمار

کند جسمش به پولی روی هموار

بیامد روی تختش دکتری خار

بگفتا هیچ دانی چیست این کار

تو جانی در برت آن نیستن راه

نتانی جان خود را پیش درگاه

نتانی شایدا در دورتر مرد

زِ جانت هیچ باقی نیست تن خرد

چنین کاری گذر داربیا از این

ات خوانی ای یارکه مردن را به پیش

سرش بر دور دستان آسمان دید

فلک را آن خداوندان و جان دید

بگفتا ای خدا شکرت که اینبار

ای یاردعایم را اجابت کرده

همه دنیای من جانان من بود

های او را خنده بگذارهمه لب

زیبای دشت

یه مادر بد و درد زا و عذاب

تاب و خواب‌دمادم از این درد بی

سیه بود و سرکش تو مولود او

سپید است و زیبا پیشان رو

یه رخسار زیبا بدارد نفر

دو چشم سیاه یال زیبا به سر

که چهره پر از شور و پر اقتدار

چنین افتخاراز این مادیان این

یه زیبا نجیب و یه اسب گران

یکی سرو پر فخر و گو اسب خان

ولیکن نگو جای این وضع حمل

که این تن خجل باشد از شرح نظم

یه اسطبل بدبو و تنگ و سیاه

و نمناک تاریک و زشتانِ جاه

و این مادیان چشم دنیا گشود

و دنیا زِ خلقش به خود او ستود

تو گویی بر اواسب و آن مادیان

ولیکن بگو شیر و شیر ژیان

فروخت‌چنان راه رفتا و فخر می

که دنیا زِ دیدار او رشک بود

هماره پر از جوش بود و خروش

همه پر حسد دیدن این شکوه

به سرعت زمین زیر پایش گذشت

از این سر به آن سر حریفش نگشت

همه دیدگان محو زیبای او

به سرعت شتابید و افشان مو

ستبر و قوی هیکلا این نفر

نبرد به گردن هزاری تبر

به دل باغ راهی بود راه دشت

همه تن به مدهوش زیبای دشت

چنین مادیان‌چه نامش شده این

به زیبای دشت و بگو جان جان

ها گذر کرده برنا شدازمان

شده یل شده اسب چالاک راه

نگاهش هماره به بیرون و دشت

چه باشد به پشت حصاران و اشک

هر آن گه به بیرون رود از حصار

به سرعت رود سوی پرچین و دار

سوی دشت‌نگاهش بدوزد بر آن

که چشمان او پر زِ درد و زِ اشک

چنین حال راه‌نداند چرا این

جدا دل از آن دشت و مدفون شدا

تفاوت شماو همنوع او بی

بچرخد بتازد به جا شور راه

چنین‌ولیکن نتاند خودش این

که او بیش از این خواهد و شور بین

ببین و بخوان سرنوشتش خدا

که شاید تو بیدار باشی فرا

های او را به حس نهان‌نفس

که خواهد کند آشکارا بخوان

تو نامش بدانی که زیبای دشت

و او مادیان اسب زیبای دشت

و دنیا بیامد میان خدا

مثال دگر جان و حیوان و ماه

ولیکن دلش بیشتر باد رَس

نشد چون خدایان به سیر از هوس

های پاکی که نامش رهاهوس

نه چون آن اسیران به عادت خدا

و گشتا چنین او که برنا جوان

که دیگر شده طعمه الله و خان

بدو باج دادند و ناز و نواز

محبت به در کردن آواز و ساز

که او را کنند همچو خود هم رعا

به زیر افکنند آن غرورش به پا

هزاری محبت به شیرین و قند

نوازش و تیمار و جانا بخند

ولیکن اسارت نشد اصل ما

و ما در کجا و شماها کجا

پس از این نسان گشته پر خشم و کین

چرا پس چموش است و بدطین و زین

نفهمد زبان خوشا این الاغ

که چوب تر و ترکه خواهد و داغ

چنین شرح و داغ از خدابخوان این

های ماه‌که شرحش بیازرده تن

خداوند پر کین نسان زمین

های الله و مجنون دین‌خلف

بیفتاده بر جان زیبای دشت

که بر ما چه ماند به جز رنج و اشک

مثال خدایی جهنم زمین

که راما کند کافران را به دین

شکنجه بدو دادن و خنده آه

چنین آن خداکه رامی شود این

بزن ترکه بر ران زیبای ما

چنین رام دارا خدابزن این

نخواهم بدانم چگونه خدا

تو بستی به دست و به پای رها

چگونه به شلاق بستی تو تن

چه گویم دگر بار دردی به من

سخن با که دارم نسان یا خدا

بگو هر دو ریشه به قدرت به آه

گونه راما کنی کافران‌تو این

به زور تجاوز شکنجه بخوان

بخوان انتهایی که نقل آتش است

بگو خنده بر لب به کامی است مست

یه مولود الله خداوند خان

مثال خدا و معاد و زمان

به زور شکنجه به ترکه خدا

گمان دارد او کرده راما تو ماه

و زیبای دشت این نماد غرور

های کوربه پشتش کشیده نسان

همه کور و کر بر رهایی و راد

هرآن کس بر آن بردگی راه داد

چه گویم ز حال تو زیبای دشت

چشمت پر زِ خون گشته آری زِ اشک

ولیکن تو مغروری ای اسب ما

تو خانه به قله رهایی و ماه

و این مادیان و سواری شما

ولیکن دلش پر رهایی و راه

نگاهش به آن سوی دشت و فراز

به دل دارد امید و ترس خدا

سخن دارد از ترس جان اختگی

نبین و نخوان این همان بردگی

ولیکن نرفتا سخن پیش ما

به طغیان و شوری به ضد خدا

خدایی به شکل تو انسان پست

تو الله بدطینت و حقر و مسخ

و زیبای دشت و به میدان دلش

همه لرزه بر جان خداوند وحش

دمادم نفس در گرو یک هدف

به آزادی و جان بدور از قفس

ها غرورسواری بداد و نسان

به خاری کشاندن همه سان مرور

غرور احترام است به خود هم شما

نه آن حس پوچی به نزد خدا

های زیبای دشت‌غرور آن نفس

غرور چشم زیبای مادان و اشک

خلاصه که زیبا اسیر خدا

چنین هار از درد ماخدا این

ولیکن نشد این زمانی دراز

اسارت به پایان رسید و بتاز

نبود آن حصار و به پستی دراز

که تا سینه زیبای دشت و حصار

چنین‌که تنها به کنجی بود این

و دیوار بر رو به دیوار چین

ولیکن مدد مادیان عهد خود

به یاد شجاعت رها خم نشد

به سوی حصار او دوید یک نفس

به یاد رهایی زِ انسان قفس

ولیکن بر او ترس و آن چیره گشت

و با مرگ یادش همه تیره گشت

به خود گفت زندار و آزادگی

بگو زنده هرچند در بردگی

که با فکر بر این گذر چند روز

و شاید یکی ماه و سال و چه سود

که زیبای ما گشت اسیر خدا

فراموشی عادت به ننگینِ راه

و هر روز نگاهش به آن سوی دشت

به پرواز مرغان چشان پر زِ اشک

یه روزی بدید اسب زیبا پدر

که پیر است و نالان به جان است بر

و عمری گذر او به زحمت تلاش

در آخر به سلاخ و آن درد کاشت

بدید و دگر تاب چیزی نداشت

که آزادگی بار دیگر شتافت

چنین باز دشت‌به خود گفت او این

که راهم رهایی و دور است رشک

و یا مرگ بینم به جان یا رها

رهایی بیرزد به زندار جاه

به سرعت دوید و همه محو او

که رقص رهایی شده تار مو

زمین زیر پایش به خود لرزه کرد

از این خلق خود او به خود سجده کرد

به زیر دو پایش حصار همچو نهر

به جریان بیامد رهایی به بحر

خودش را بدید مادیان در رها

چه زیبا نباشد نه انسان خدا

چه خواهم دگر از جهان جز رها

که با این رهایی جهان دار راه

خودش بود و کس روی پشتش نبود

چه زیبا به تصویر جانان سرود

و جاندارگان خوش زِ دیدن رها

و انسان پر خشم و او همچو خواه

بجوید که او مادیان را خدا

بکارد دوباره اسارت به ماه

ولیکن رهایی یه جامه به تن

چه زیبا چه خوش پوش باداد من

دگر اسب بود و به دشتی رها

همه مات و مبهوت به سان خدا

ولیکن چنین مادیان پر زِ درد

دلش در گرو جان و یاران و مرگ

و یادش بیامد به فرجام یار

دو صدها چو یارش به دام و به خار

به یادش بیامد سگان و الاغ

های اینان به داغ‌خدایان و تن

نتاند که آزادگی را کشد

اگر دیگران طعم ظلمی چشد

به خود عهد بسته چنین مادیان

و آزادگی را برون از نهان

به سرعت بیامد به راهش به دشت

میان هزاری تو حیوان و اشک

و او گفت حیوان به پا خیز یار

بساز این جهان را به آزاد دار

ولیکن یکی آمد او را بگفت

به آرام زندار رها چنگ مفت

نخواهم رهایی بدون خوراک

دهد روزی از بهر خاک‌به ما می

چنین‌یکی آمد و گفت او این

نخواهم رهایی بدون مهر این

به ناگه سخن گفت آن مادیان

چه گویید شما مسخ الله خان

چه او داده آری شما را خوراک

شما در دل کار و بیگار باک

محبت نگو این حصار خداست

محبت همه از دل اینان ریاست

یکی از دل اینان بگفتا چه گفت

هزاری به دل فکر زِ اینان که خفت

در این بین گفتن تو زیبای دشت

به ناگه خدا آمد و کشت اشک

بیفتاد و رنگین شد آری زمین

به خود گریه دارد زِ مرگ جوین

ها گذر جمع حیوان حصارزمان

خدایان خوش از خلق خود بود هار

ها گذرها گذر کرد و آنزمان

به حیوان به یزدان به رود و بدر

ها رهاو شوری و طغیان هدف

به زیر افکنیدن تو قدرت خدا

و زیبای دشتی که وارث گذاشت

چه شاد از گل دشت زیبای کاشت

آرمیده

او آمده در جام جهان در آن خاک
باک‌او در دل آن قریه بیامد بی
نه حرف و سخن نه هیچ دارد غمناک
او هیچ نگفته به ازل از او باک
او مرد همه تارکی و تنهایی است
او ناطق بر درون خود او شاکی است
او را همه پرخاشگر و دیو مثال
از او به نسان آدمیان هیچ محال
هر دم همه پرخاش کند او اینبار
بر کودک و او خرد شود او غربال
او را همه دیوانه و دد پندارند
او را به سفاهت همگی اظهارند
او در دل این خاک و در این راه محال
دیوانه شد و او که به پرواز و به بال
هر کس که از او بگذرد او غرق به باک
شاید که چنین مدفن و آرید به خاک
حرف‌گذرد از همه روزان بی‌او می
حرف و کلامی و به سردی چون برف‌بی
این جمع نسان از دل او با صد ترس

گویند رها دار همه را بر مرز

این تن که چنین دیو به روی و سرپا است

باید که مرا رها بدارد و ندا است

او را زِ دل این خاک برون باید کرد

این مجن جنون نفی بلد باید رفت

او را زِ دل شهر برون باید کرد

او جمع نسان را به خودش شاید کرد

او را زِ دل این خاک برون باید کرد

او قعر همه جنگل و زیده در درد

حالا همه زندگی او در این خار

او مدفن جنگل و بر آن بستان دار

حالا همه دنیای همو تنهایی

دور از همه دنیا و به جنگل باقی

دور است تمدن زِ جهان و انسان

او غرق به نور است همو جنگلبان

در غار نشیند همه روزش را بیش

در بیشه و بستان و بگو جنگل پیش

های طبیعت گوشش‌دیگر به سخن

بشنید از آواز همان در کوشش

رفت و به دل آب و همه جانش رامی

از سردی آن آب تو بیدارش جاه

در خاک و زمین او همه دنیا آغوش

او خورد از آن آب حیات بر او نوش

در در به دری و در دلِ این دیوان

او برد جهان را به درونش ایمان

در خاک و به دشت و همه تن را سایید

از مستی دنیا و جهان او بارید

در قلب چنین خاک و در این زیبا دشت

آمد به جهان او چو به دنیا او گشت

او بیند از آن سیل که اینسان در گرد

شبان به نگهداری و با جامه زرد

گرداو لاغر و رنجور و بدینسان شب

از بودن در قلب طبیعت حظ کرد

هابنشسته به کنجی و بر آن صورت

همتازد و نی دار وزین بی‌نی می

ی نی جام جهان را خوش کردبا ناله

خوش کردسرمست جهان را به دلش دل

از قلب برآورده و آواز که گفت

آن جمع درختان و به رؤیا او خفت

آمد به دلش بازی و پرواز شکفت

از نای همان نی به جهان باز که گفت

از بلبل و آن نغمه و بیدار نهفت

اش ساز به دنیای شکفتبا تار نی

آن مرد به دور از همه دنیای شنید

بر ساز دل نی که به پرواز شکفت

ی آن دل به جهانی پرداختبا نغمه

کز دیدن او بریده بال و پرواز

بشنید و به پرواز دلش را با خون

خنیاگر خون شنیده بر نی مجنون

برگان درخت از پس این آواز است

باز است‌رقص همه دنیای و بر آن دل

قوچان و به آرامی و از آن چشمان

جوشید تراوش نی و از آن باران

سرمست جهان از پس این باده گسار

زند و جام جم از شادی نارنی می

هر روز بیامد و شنید از آن خاک

سرمست جهانش به نی آن چالاک

هااین قصه همه روز همه ساعت

ی پاک‌بنشسته و دیدار کند نغمه

از دیدن آن صدا و تصویر از آن

او نشر کند جام جهان را اینسان

رحمی‌دور از همه زشتی و همه بی

او نقش زند بر دل بوم از ایمان

آواز تراود و جهان را مست است

این شور به نی از دل شبان وصف است

آن مرد به دور از همه دنیا دیوان

هرروز نشیند که جهان را اصل است

هی دور به نزدیک و در این نزدیکی است

آمد که به نی بیند و آن را دست است

بنشیده که بشنود از آن تار خوش
گونه تراود مست استآن کیست که این
بنشت به روی دل شبان و گفت
همه سالی و شکفتاو گفت پس از این
گفتند به هم باهم و هر جان که نگفت
او گفت و شنید و همه دنیای شکفت
از شعر و غزل بر دل او صدها خواند
اش جام جهان را که تکاندخواند و به نی
او مست شده هردم از او او بشنید
بشنید و به شعرش همه دنیای شگفت
شب رفت و به قعر غار با خود حیران
فردا بشود جام جهان را همه گفت
ای جان جهان جز تو کسی کیست بگو
کسی زیست بگوجان و جهان هیچ‌بی
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو
این خوانِد به او آرم و شبان نخست
ی تو استای جام جهان خرابی از کینه
زین خواندن شعر و همه جانش لرز است
ی تو استبیدادگری عادت دیرینه
وای از دل آن آمد و جانش حیران
پس فرق میان من و تو چیست درست
بازم تو بخوان زین و از آن شعر نخست

کین جام جهان را همه از شعر درست

باید که از آن خواندن و در راه شویم

باید به جهان خویش آگاه شویم

باید بتراود همه جان ما شعر

پس فرق میان من و تو چیست درست

این شعر همه جان و جهانش بتکاند

نشانداز خواندن آن شاد شود سینه

خواند و به دل و صد به هزاری این راه

پس فرق میان من و تو چیست درست

آن جان و دلش در پی خواندن فکر است

او را به خرد داشتن آری ذکر است

خواند و بر یادگرفتن باهوش‌می

این جام جهان از پس او در فکر است

عاشق شده بر خواندن و بر آن ایمان

تا فکر گشاید همه دنیا بکر است

بگرفت به دست خود کتابی آغاز

تا خواندن آن و همه جهانش ذکر است

با سختی و با همه جهانش این راه

تا شعر بخواند و شود او جان آگاه

خواندن به نوشتن و جهانش کوش است

از خواندن شعر و سخن او مخدوش است

تا جان به جهان دارد و او در این راه

از خواندن و بر نوشتن او مدهوش است

باید که همه جهان خود را بیدار

آورده و بر جهان خود در کوش است

آن دست جهان را به طلب او این خواند

بار همه دنیای بر او بر دوش است

هر روز کتابی و سخن فریادی

بنشته بخواند از جهان و یادی

خوانده همه دنیا و حدیث از این راه

تا جان به جهان بدارد او در کوش است

خواند و بار دگری این خواندمی

از شعر به وجد آمده این را داند

ایمان به رهایی و همه دانستن

از راه همین خواندن و او این را خواندن

خواند و در خواندن خود او غرق است‌می

از شعر به تاریخ و جهان در قصر است

خواند و هر نفس بر او پابرجامی

با خواندن خود به پیش دارد او را

این خواندن او همه جهانش آباد

آن یار به دست و همه بزم و در شاد

خواند و از خواندن خود او افرامی

از خواندن خود او شده اینسان سرپا

داند از این خواندن خود او در راه‌می

فریاد به جان آورد او بر افرا

خواندن به نوشتن کند او اینسان دید

تبدیل کند جام جهان را فردید

بگرفت قلم دست و بر آن کوی نوشت

فریاد هنر از لب انسان بگرفت

با شور و به شیرینیِ شعرش آلود

آورد به دفتر قلمش او جان بود

بنوشت از آن شعر و شرای کس را

بیدار کند او نفسی را بر پا

هایش بودشعرش همه فریاد سخن

بیدارگری از دل دنیایش بود

آورد سخن از دل تنهایش راه

آنکس که بخواند به تو دنیایش بود

هایش رودآواز نی و شعر و سخن

بشکافتِ دنیا و به تار و از پود

او گفت و جهان خواند از او این ره را

از شعر به خواندن همه دنیا را بر جاه

بر قعر و به جنگل به دل آن غار است

دارد و دنیای خودش را کار است‌می

شادخواند و بر نوشتنش او دل‌می

از گفتن او جام جهان اصرار است

بنوشت و حالا به جهان آمده راه

های همو اظهار است‌از شعر و سخن

خواند از او جهان و از او این رامی

آمد به جهان و جام جم اصرار است

آورده برون شعر و همایش را شاه

گونه سخن را کار استاین کیست که این

باید که چنین جام جهانش بشناخت

بفرست قشونی و بدین اجبار است

آورد نفرها که شناسد او شاه

این کیست که در گفتن شعر قهار است

آمد همگی و جملگی در آن راه

جویند بر آن امر و به آن اصرار است

این کیست بگفتا به چنین شعری شاه

تا آن تو نجستی ره تو اجبار است

آن جملگی آمد به دل پیشین راه

بر خاک تو دیروز چنین اظهار است

او کیست چنین بد به جنونی هر بار

اش تکرار استبر گفتن دیوانگی

نام و بدور از دنیااو وحشی و بی

هر تن به دل گفتن او اظهار است

او را که برون داده از این دل از خاک

بر داشتنش جام جهان اصرار است

آمد به دل جنگل و او را در غار

جستند که او در پی این انکار است

این نیست همان شاعر ما آن افرا

آن جملگی از بودن آن انکار است

در قلب و دل غار بدیدا مجنون

شعر و همه گفتار همو دیوار است

نقش همه شعرش به دل آن دیوار

آن جمله به حیرانی خود در کار است

این کیست چنین گفت از آن روز نخست

صد حکمت او را به جهان اظهار است

هر شعر تراود قلمی را پرواز

از گفتن و اعجاز و جهان را خار است

او کیست که اینسان به جهان او دانا

ی صدها شار استی او جملههر جمله

در پیش همه مردم و آن ده سرباز

از دیدن و اعجاز و جهان هم خار است

این جام جهان جز تو کسی کیست بگو

هر تن به جهان خودش او زیست بگو

هایش راهاو هیچ به دنیا و سخن

اعجاز جهان در هنر کیست بگو

او زنده نگه دارد و اعجاز هنر

بر هیچ کسی مانده مگر نیست بگو

قلب تو طبیعت که نسان بیدار است

از جملگیِ این و به آن زیست بگو

ای جام جهان هر نفری کیست بگو

اعجاز هنر در نفس و زیست بگو

این جام جهان جملگی از این در راه

بیداریِ انسان به هنر زیست بگو

سیروان

پسر زاده شد در سرای عرب

و مادر پدر هر دو خان عرب

از آن قوم دارد به خود احترام

پسر نام او باشد آن سیروان

ها دیاربگویم برایت از آن

از آن خاک و صحرا و گرما و غار

بگویم از آنان از این خانوار

دارپدر شیخ و ملاک و آن شاه

ها کنیزبدارد چه بسیار زن

و ایران به ملا محبت گریز

مثال دگر او خدایان هار

پر از ظلم و آز و همین افتخار

بگویم از آن مادر سیروان

و بازیچه دست خدا مرد خان

زمانی که او چهارده سال داشت

اسیر خدا ملک و زشتی است کاش

مثال یکی برده او بر خدا

که دنیا از آن مرد دین است شاه

بیامد همین نوجوان و به بند

چه دارد بر او تیغ و خشم و گزند

گذر سالیان عادت احوال او

اسارت چه نزدیک چو آن تار مو

چه چیز بدتر از مرگ انسان شما

خدا حربه عادت اسارت خدا

بیامد به میدان همین سیروان

داری خداوند خان‌از این برده

پدر را شناسان و شیخ زهار

پر از آز و ثروت خدایان رجال

ندید او چه بسیار این سیروان

پر از کار و بار است شیخ زمان

نگو کار و نامش تو جنگار پاک

که توهین شود کارگر مال پاک

دارپسر بود و آن مادر داغ

که تن سر به عادت خداوند خار

چه گویم از این زن برای شما

دار و عاشق محمد خداکه دین

ببیند همه مهر را او خدا

خدا مهربان است و احمد به شاه

خلاصه پسر پیش مادر شنید

زِ مهر و خداوند و دین و سپید

که هر دم دلش تیره و تار بود

محبت خدا چاره بر کار بود

سؤالی زِ مادر کند این پسر
چرا پس چنین است اینسان پدر
بگوید بر او آن خدا ناشناس
که مبدأ زِ هر ظلم و بر عام و خاص
بگوید پسر مادرم پس چرا
همیشه است راه‌نماز و به روزه
بگوید بر او این تملق از او است
خدای و جهنم اسارت از او است
سپس دارد او صدهزاران سؤال
که مادر ندارد به پاسخ کمال
بر او گوید آری دمادم خدا
محبت خدا است و مهرم خدا است
پسر با چنین وصف حال از خدا
گذر کرده دنیا و برنا چو ما
بدید او چه بسیار ظلم و عذاب
ولیکن به خواب و نه بیدار خواب
گذر کرده روز از پی روزگار
بدیدا به صحنه در آن کارزار
به میدان شهر دید مردان ستبر
که نامش به جلاد و آذین تبر
های شهربگویند چنین مرد و زن
سری را بریدن به تیغ و تبر
یکی آمده شرح این داستان

بخواند همو درد و قرآن فغان

هاپس از خواندن سوره و آیه

چنین او بگوید به انسان شما

که امروز سر را بریدن زِ مرد

وظیفه به ما است و انسان و درد

تو دانی چه گفته همین کفر گو

که توهین به الله کرده همو

بگوید به ما او از آیین نو

چنین مرگ از آن توبگو این

بدید این پسر مردمان را خدا

صدای آمد آری چنین از خدا

دار مابکش کافران را تو دین

بگو لا الله به الا خدا

شنید او صدای بلند مردمان

که گوید بزرگ است و الله خان

به ناگه بیامد زمین تیغ روی

سر از تن جدا شد پسر دور گوی

فرو ریخت بنایی به نام خدا

که مادر شده خالق آن خدا

بگفت او چنین مادرم پس چرا

بریدند سر کافران را خدا

چه کرده مگر او خدایا چرا

مگر خالقان سر برد خلق را

پر از صد سؤال و سخن مادرم

بگو تو به ما حکمتش خواهرم

بگفت او که حکمت از آن خدا است

تو و من همه بنده مال خدا است

های بر سیروان‌بگفت او سخن

که قانع نشد او از آنان از آن

بگفتا شنیدم هزاران سخن

بخوانم من اینبار حتی به کم

بدانم چه باشد خداوند ما

که الله و اسلام و آیین خدا

نشید این عرب بار دیگر نفر

بخواند کلام خداوند و بر

نخستش برفت سوی قرآن خدا

ها رهاکه خوانده چه بسیار و تن

بخواند او حدیث صحیح و کلام

خدایان زمینی محمد سلام

بخواند و دلش پر زِ افسوس آه

کجا رفته آری به فکر است راه

بداند از آن سالیان قدیم

محمد شبیه پدر شیخ دین

به دیوار بر سر خرابیده شد

که خشتش خدا بود و مالک به دُر

پر از آه و اندوه باشد پسر

شکسته تنش بال و ایمان و پر
گذر کرد زمانی به مرد عرب
شناسد خدایان خدای غضب
دگر مثل سابق نه اندوه و آه
شده پر زِ نفرت خدایان و شاه
پر از فکر و ایده برای بشر
که بیدارگر باشد آری پسر
به خود گوید آری چه باید کنم
خدا را از آن پرده بیرون کنم
که اینان بدانند آن کیست او
هم الله نزدیک چون تار مو
چه گویم بر آنان بر انسان خدا
که بیدار باشند از این خواب راه
رسالت زِ من باش بیدار کس
بسازیم لشگر رهایی است بس
نخستش بگویم بر انسان خدا
که بیدار از خواب غفلت زِ شاه
بیامد به میدان و آن سیروان
محبت بیاموزد از جان به جان
نشست او کنار یه تن مرد پیر
برایش بگفتا چنین مرگ و میر
تو دیدی به چشم سر بریدن پدر
چه احساس از مرگ و رنج نفر

همان پیر گفت من پر افسوس و آه

کنم نزد شاه‌برایش دعا می

تو تانی بریدن سر از تن جدا

چنین باشی ای پیر دانای راه

چنین‌نه اینان نتانم نگو این

که این کار ما نیست ای وای کین

پسر پیر گفتا به صدها سخن

سخن آمد اینجا و نقل است غم

برد سر نفرچرا پس خدا می

ی ما نبود مهر بربه اندازه

پر از خشم پیر و نگاهی به مرد

گردچنین کفر ای دوره‌نگو این

نخستش خدا دست او نیست راه

سخن گفت و حکم خدا بود شاه

خداوند دانا سر کافران

زِ ناکار و ظالم سرش را فغان

بریده که دیگر نه از زشت راه

نباشد به زشتی نه آن زشت جاه

چنین تو به ما کفرگونگو این

همه یک صدا لعن و نفرت بر او

شنیدن صدایش مسلمان خدا

گرفتن و جرمش به کفر است آه

بدادند تنش را هزاران عذاب

به شلاق و تیغ و شکنجه به داغ

پسر گفت چه گویم بر انسان خدا

بگویید و گویم همان را خدا

بگفتن بگو اشتباه بود رای

تو ما را ببخشا تو خالق تو شاه

چه گفتم چه بوده در این اشتباه

بگفتم خدا ظلم و ظالم خدا

ببین حال من را تو انسان بشر

چه باشد جز اثبات حرف پسر

شنیدند سخن را خدایان خدا

بریدند سر این عرب را رها

همان پیر دید و به خود آمد آن

ها بگفت و محبت تو جان‌سخن

زاده بود و عرب خوی بودعرب

رها دل محبت دل و گوی بود

چه بسیار باشد چو آن سیروان

نه تنها عرب پر زِ قوم و جهان

که طغیان نباشد زِ خون از نژاد

یه انسان بیدار باشد زِ خواب

حَکم

هاای بود میان کوچه‌پسر بچه

به بازی و شادی و دور از خدا

دو تن دوست داشت او مثال خودش

اش که هم سن و هم سال و بازیچه

یکی گفت که سنش همان هشت سال

و شاید کمی بیش و کمتر خیال

مثال چه بسیار کودک به حال

چه داند به جز بازی و دشت و بال

دو تن مرد بودا دو یزدان خدا

یکی خضر و موسی بگو اولیا

خدا بود و حکمت همان خضر پیر

اسارت بگو تو خدایان میر

یکی گفت نگنجد به سر عام و خاص

تو خاصه خدایی تویی التماس

چه گویم قلم شرم دارد زِ روی

از این جانیان و خدایان و گوی

دو تن قاتل آری به موسی به خضر

ولی اولیا و نبی از تو کبر

خداوند جبر و بخوان اختیار

که شاهنشه الله این روزگار

گرفت آن نفر بچه را از میان

امر خان‌زمین افکنید و ولی

یه تیغی برون و سر از تن جدا

ببین اشک و عجز و ببین خون خدا

پسر بچه زیر دو پای تو خضر

ببر سر زِ طفلان خداوند کبر

بگویم برایت از آن لحظه جاه

سر از تن جدا زیر پای خدا

از آن اشک و چشم و از آن التماس

از آن عجز و ناله زِ هر عام و خاص

از آن لحظه تیغ و به گردن زِ رنج

بزن تیغ بر دست خود شاه گنج

بچش طعم دردا تو شاه سخن

چشیدن به حیوان و خونین بدن

خدایی که جایی به قربان جان

به زیر افکنید قوچ و حیوان و زان

چه سخت است سخن گفتن آری به او

که انسان شده والد از جبر گو

سرودن چه سخت است زِ کردار آن

از انسان و الله و یزدان خان

بگویم دگربار از آن ظلم و درد

از الله و خضر و خداوند مرگ

سر از تن بریدند تو دانی چه گم

از آن طفل و کودک از آن سن کم

بشین و بیندیش تو هر روز و شب

به ظلم و جنایت بریدن به رب

پسر بچه مرد و سر از تن جدا

عدالت خدا بود و رحمان خدا

پسر مرده دنیای و برزخ عذاب

که جرمش چه بود خلق الله ناب

پسر بود و دنیای فکری سرش

که دور از تو آغوش جان مادرش

قیامت به پا شد در آن روزگار

که عیسی و مهدی بود کارزار

سخن ناشد از آنچنان روزگار

از آن ننگ و کشتار و آن یادگار

به سوی خدا رو کنیم عدل و داد

قضاوت خدا آتش و حور باد

یکی سوی آتش یکی با کنیز

یکی چرک و آتش خورد جان گریز

و نوبت رسید بر همین طفل که

به سوی قضاوت خداوند شه

بگفت او سلام و درودی خدا

ثنا گو بدارد هزاران خدا

بگفتا خدا سر بریدی چرا

به عصمت نبودم به درگاه آه
خدا بود و خشمی نگاهی به او
ای خلق کهتر زِ موبزن سجده
به کرنش و سجده به تعظیم شاه
سؤالم تو پاسخ تو ای پادشاه
خداوند به اکراه بگفتا چنین
تو آینده کافر شدی جان به دین
پسر بچه او گفت چنین بر خدا
که این جبر و کشتی هزاری زِ ما
و دانی تو از هر سرشت آن نوشت
تو قادر بصیری نگاران سرشت
خداوند و بادی به غبغب بگو
همین است گفتی همین لانه رو
پسر بچه گفت پس خدایان چرا
نکشتی تو آن ظالمان را خدا
یکی بود تجاوزگر آری به تن
ها به زن‌های کودک به جان‌به تن
یکی قاتل و آن نفر مرد پیر
شکنجه بداد و همه مرگ و میر
خداوند نگاهی بر او با غضب
که تو کیستی من برابر به شک
چه فهمی تو از حکمت آری خدا
طریقت نشان دادی انسان خفا

پسر روی بر آن بشر پیر کرد

گیر کردبگفتا چنین ناله شب

که انجام این فعل با اذن تو است

ها همه فکر تو استهمان جبر و این

خدا گفت نفهمی تو بر اختیار

زِ جبر و به حکمت زِ یزدان ضار

تو شاهی و سالار تویی آن حکیم

تو پاسخ بدار و تو سالار دین

چرا من نباشد زِ خود اختیار

ای از من از روزگارتو دانسته

تو من را ببخشا تو صاحب نفس

اگر من نبودم به دنیا قفس

که من خلق گشتم در آن روزگار

به اذن تو الله تو پروردگار

تو دانستی از من زِ عصیان من

که با جبر و نفی و همه فعل و تن

تو کشتی بریدی سرم را خدا

به برزخ نهادی جهنم به پا

تو خالق زِ من بودی و خلق بُد

که بازیچه دستان خداوند خود

دار و نگاهی به اوخداوند لب خنده

حقارت خدا باشد فخر در آرزو

های آن بچه راشنیدند سخن

ها و فراچه بسیار دل بچه

یکی گوید از رنج آن سالیان

شکنجه اسارت از آن والدان

به دستان سر خویش آن کودکان

بیایند بریده سران سوی خان

چه گوید از آن غم از آن انتحار

از آن بمب و آتش از آن اشتهار

اسارت بگیرد همین کافران

خداوند پر خشم و فریاد آن

بگیر آن نفر طفل و مقتول خضر

که آشوب و شور به کفرش به ذکر

برایش به پا بدتر از بدتران

جهنم برابر خداوند خان

نمانده نمانده به جان اقتدار

که ظلم و جنایت بر آن افتخار

به پا خیز و بشکن تو انسان خدا

به نام رهایی و طغیان به ما

هذیان مهر

کارگرزا و به کار و کارگر بر خویش بود

او به حجره در دل بازار فرش و پیش بود

در تمنای زر و در راه زیدن پیش بود

در پی آن لقمه نان و در تمنا بیش بود

بایدا در این هیاهو بر منا کاری کند

باید از کارم به خانه گو تو هم نانی بود

پیش رفت و دید آن مرد سپیدان موی ریش

گفت حاجی تاند از تو بر منا کاری کند

مرد در او دید آن روزان پیش از کار بود

روزگار خویش دید و خواستا کاری کند

عار نیست کار دارم گر بخواهی گفت کاری

توانی در دل این حجره آری کار زیست‌می

تر بر کار بودآن پسر کز روزگاران پیش

حال آمد منزلی بر او و او اصرار بود

آری خواهم و کار از تو دیگر عار نیست گفت

ننگ انسان باشد آن بیکاری آن بیزار زیست

ای آبش که دادپیر ما او را نشاند جرعه

از مواجب گفت و از بودن در این بازار چیست

حال دیگر کار جست و مشغلش این کار بود

شاد بود از داشتن کاری و او قهار زیست

مرد پیر کارفرما پر دل و پربار بود

نیاز از کار بوداو به دارایی جهانش بی

آمد به بازار و بر این اصرار بودلیک می

از تلاشش این جهان از خویش سردمدار بود

آمده در کار و آن برنا و بر دل تابناک

تا به زحمت این جهان خویش بردارد زِ خاک

مرد پیر مو سپید و مهر بر این یادگار

او ندارد بر دلش سختی و او را تابدار

باراصغر از کارش بگو فائق نیامد هیچ

کوش او در پی کار است و کارپرتلاش و سخت

خواهد از این جامه آری پر کشداو دلش می

ثروتی چنگ آورد رخت و لباسش سر کشد

راه‌مرد پیری بیند و خانی که خان از پیش

خواهد از تن بر تن او پر کشداو دلش می

تر کارش همه تن پیشخوان‌کار دارد پیش

با همه جانش به دنیا ثروت آری سرکشد

پیر گوید پیش آی و بر دل این خاک شین

توانی از جهانت پرکشی زین کار بین‌می

پول و ثروت آمد و رفت است لیکن ماه دار

گر توانی از دلش دنیا دیگر شاه دار

این جهان فانی آری در گذر او شاکی است

گر توانی بر خودت چیزی بیفرا باقی است

پیر گفت و هیچ نشنید و همه تن خویش بود
اصغرا فکرش به فکر لقمه نان خویش بود
آمد به کار و تا دل شب بر همین‌صبح می
کرد و پی این کار خود در گیر بودکار می
حال دیگر نان بیار خانه آری خویش بود
از چنین کردار خود شاد و جهانش بیش بود
دیگر او فارغ زِ دنیای خود و بر دیگران
بیند این دنیا چه سان بر دیگران آید عیان
ازخودش بگذشته و حالا در این دار مضاف
او جهان دیگری سازد جهان خویش بافت
بیند این دنیا چرا اینسان به دل نامردمی است
گوید این دنیای زشتی در پس پیکار چیست
همه فقر و چنین تبعیض آخر بهر چیست‌این
این فقیران پس چرا دنیا بدینسان هرزگی است
آن نفر نانی ندارد خوردن و آن شاه کیست
پس چرا جمعی چنین شاه و دگر در خار زیست
این همه بدبختی و بیچارگی را بهر چیست
ها خواست زیست‌تا کجا دنیا در این دیوانگی
ای بر تن کند غوطی خورداو ندارد جامه
چنین بدکار زیست‌پس چرا دنیای ما را این
اش قلب زمین است و خیابان منزلش‌خانه
ها و جاه زیست‌آن یکی در قصر خود بر کاخ
گاه‌تن به سالی آب و حمامی نخورده هیچ

آن یکی در وان شیرش خفته و انکار نیست

او ندارد تا که فرزندش کند از نان و سیر

آن یکی اشباع زِ خوردن قی کند اجبار چیست

خوش است جان اوفرزندش همه جانش به به‌دل

گر مریضی آیدا جبران این بر کار چیست

درد او مرده در این بارگاه‌کشد جان می‌می

اش پولی بر این قهار نیست‌از برای یاری

زن که نه یار و بگو دلدار دارد لیک او

از پس آن دارد او صد فاحشه انکار نیست

است شهوت آری او خوش به غرق پول ودر دل

جان خود بیند جهان در چشم او انکار زیست

هر نفر را هیچ دارد هر تنی را هیچ او

جام جم تنها برای خویشتن پیکار نیست

من چرا هیچی ندارم تا بر اینان راهدار

جان اینان را برای این محبت کار نیست

من به فقرم هیچ در پیشم نباشد هیچ راه

گر به ثروت جاه دارم جان من انکار نیست

کشم تا بهر ثروت شاه شم‌هر نفس را می

آن کنونی بین که کار اصغر دلدار چیست

چنین گفتا و هر کامی که دادا پیش اواین

هر نفس در پافشاری و چنین اجبار زیست

شنید و اصغرا فریاد بودپیر ما او می

این سخن را او به اذعان و برای یار بود

او شنید و در عجب کار چنین دلدار بود

چنین از اصغرش شاد و به دل افکار بوداین

او پر از دلدادگی و او پر از شور است شاد

تر آزاد زیستباید اینان را جهانی پیش

شاد از بودن کنار اصغر و جستن که یار

او ندارد پور در جام جم آن تنهای کیست

اصغرا هر دم همین گوید همین دارد کلام

اش پیر جهان شاد و به دل شاداب زیستاز پی

آن قدر خوبی ببیند از دل و از کار او

تا به دارایی چنین فرزند خود او شاد زیست

با همو اصغر شد او فرزند دار و پیش راه

از دل و خونم نبودا لیک این قدار کیست

جان و دنیایم برایش هیچ او فرزند ما

او همه دنیای ما بود و جهانم از تو ماه

چنین اضرا به پیش‌مرگ در رویش بیامد این

باید اینان برکنی جام جهان در کار خویش

هر چه دارد از دل ثروت بر این سال دراز

جملگی را فدیه دارد او به ره اصغر به راز

وکار بودکه او قرنی به پیش‌یک شبِ راهی

رفته اصغر راه را در آن شب مستار بود

پیر ما را برد در خاک و به گور او آن سپرد

آمده بر تخت او منزل کند دنیای برد

نشیند بر دل تخت و بر آن مسند که شاه‌می

چنین او داد پاعمر دیرین را به راه این

و در این دنیای او پرقدرت است بیش‌ثروتش

او شده بر جای پیر و بر جهانش فرصت است

وار و شاهکار و شاهراه‌شاه گشتا شاه

او به تخت شاه بنشست و شد او این شاه خواه

حجره فرش و چنین داد و ستد او کارگاه

در دل این سالیان او یافته این شاهراه

پر دل و پر ثروت و شاد و چنین او راه شاه

حال فرصت دارد و این راه باشد پیش خواه

در سر آغازش پر از مهر است و او پر فکر بود

ای در ذکر بودبر همه داغ جهان او قطره

کند خرج همه تن عاشقان‌پول دارد می

هر که در فقر است او دست مدد دارد بخوان

دارد به تنها بیشمارکار دارد کار می

تا به زعم کار او محتاج ناشد هیچ بار

هر که در فقر است و او بیند چنینا پیشدار

دارتا تواند او مدد دارد به انسان هیچ

خودرا دلخوش استو او شادی‌شاداستدردلش

از چنین اصغر شدن جام جهان هم دلخوش است

او همه دنیای خود را در پی این کار چید

او به یاری جهان آمد در این دنیای زید

نام خوش دارد همه تن در دل بازار گفت

روح پیر ما همه بیدار و او خوشحال زید

روزگاران در پی و پیش و به روی خویش بود

در گذر این جام جم بر روی چشمان تیر بود

اش او سیر بودرفت او تا از دل تنهایی

یار خواهد تا بر او جام جهان درگیر بود

شود او مرد شاه‌ستاند می‌رود زن می‌می

ای و بر دلش درگیر بودحال دارد خانه

سالی از سالی گذشته آمده آن طفل او

او به رخسار سپیدش عاشقی بدگیر بود

یک به یک سالان گذر دارد و اصغر شاد راه

او به دورش پنج فرزند و جهان درگیر بود

دارد که از بهرش همه تن خانوارکار می

شادی و بر شادی آنان جهانش گیر بود

هر تن از فرزند او شاد و در این افراط شاد

هر چه دنیا دارد از مال خود و آن نیر بود

باید او را راه باشد بر دل حج شاد شاه

آن همه القاب او حاجی شد و تزویر بود

یک به یک آن روزگاران پیش دارد پیش راه

او چرا تنها که دورش حور باشد دیر بود

رود زن صیغه دارد این حلال است و حرام‌می

آن همه ناله به درگاه خدای پیر بود

در گذر آن مرد فقر و آن همه نالان چرا

ها شبگیر بودبهر خود کاری بکن این ناله

خانه مارا خاندان خویش را باید فرا

ما به کاری از برای شادی این مست ماه

ما اگر پولی جهان داریم و این تدبیر بود

گر نه بر بذل و به بخشش ناله ما شبگیر بود

زن بگو بر جان دیگر دیده او دستارویز

خرد زیرا که پولش را به پارو خویش بودمی

دهدزن بدید و جان او را او تکانی می

بر گرفتن کام خود او جامه را تن خویش بود

صاحب و مالک شده او بر جهان و حال شاه

بر جهانش هیچ نالانی نباشد لیک بود

هر نفر آید بگوید حاج اصغر کیست شاه

او همه فرمانروای ملک و فرش و پیش بود

نام او بر هر زبانی آمده او خان شاه

در جهان خویش و او شاه جهان خویش بود

درد جان همه تن را چراحال دیگر می

او به سود خویش و بر سود خودش درگیر بود

او شده مست همه پول و همه قدرت در آن

حال اصغر شاه این بازار و او را ریش بود

آن قدر بر او جاهش بود آداب احترام

اصغرا حاجی زمان او را سپیدان ریش بود

روزی آمد کز دلش اصغر به پشت میز بود

ضرب و تقسیم همه سود جهان خویش بود

هایی در دل بازار آمد پیش راه‌ناله

طفل من عاجز به بیماری خود درگیر بود

کس‌طفل من نالان و بیمار است و بر او هیچ

هیچ امدادی نیاورده مگر تزویر بود

ها بشنید و حاجی از برش تسبیح دادناله

در خودش دارد نهیب و روزگاران دیرزاد

یک پسر ژولی و بر تن دارد او ژنده لباس

در برابر حاجی و با صد ابهت مرد خاص

گفته بر دار و بکن از من از این حجره است راد

چنین ننگ است گر ما را به هم تصویر ساخت‌این

گوید آری من بد و ننگین لباس و ننگ تن

حاجیا تصویر تو در چیست در تزویرها است

گفته من در جام دنیای دهم خمس و زکات

بر دل تقوای من هیچی نتاند هیچ کاست

گوید آن روز پسین را یاد داری ای رفیق

آن همه فریادها کو بر جهانت هیچ خواست

گفته من امروز والاتر از آن روز پسم

این جهان را باید از راه خودت تصویر ساخت

ها چه شدگوید آن درد دل و آن فقر در دل

گفت بر من هیچ باشد جام خود را خویش ساخت

ها و بر پستان گورگوید این والانشینی

گفت هر کس بر سر جای خودش تصویر ساخت

گوید آری تو به زعم زحمتت اینسان شدی

چوب تکفیری به دستش آمد و شمشیر خواست

گوید اینسان از من و گفتار من دلگیر ناش

ای و اینسان خویش باش گفت تو در هیبتم نی

گوید آری تو بزرگی و منم آن خلق پست

تانی آن ارزش زِ خود را گویی و تصویر خواست

گفت من والانشینم من شهم من خان شاه

این جماعت بر دو پایم سجده تکریم خدا است

گوید آری آن رفیقم لیک در آن روز دور

ها است‌جان دنیا را برای جانشانشان تکریم

یاد آن روز تو را آید که جان خویش را

داده بودی از برای آن ضعیفان پیرها

دمیدی فکر بودیادت آید هر نفس را می

ها ذکر بودبر همه زشتیِ عالم آن کژی

یادت آید در طلب جاه و مقامی فکر بود

تا به آن دنیا تکانی و جهانی بکر بود

هیچ از تو ناشد و قدرت تو را بد زشت کرد

چنین ناشد جهان باید که از نو ذکر کرداین

جام جم راه درستی خواهد و این زشت زید

نظم دنیا خواهد از نو آن دگرگون خشت چید

گفت و ناگه در برابر چشم اصغر هیچ بود

هیچ در رویش به زیر لب جهان در پیش بود

آمده مردی به نالانی مدد خواهد از آن

گفت بازار خراب و آن دعا در پیش بود

عَدالت

بگویم و بار دگر از تو فقر

ها به زجر که سوزاندی و سوخت دل

بگویم ز عدل و عدالت خدا

بهشت ملائک جهنم برای گدا

جهنم زمین بود و فقر آتشش

بهشتان زمین و به ثروت عطش

بگو از یه خانه که سقف دارد آن

مثال تن زخمدار تو خان

که زیلو به فرشش تجمل همان

نخوردی و دیدی تو نان را به جان

صدا آمد از اشک و آن کودکان

چه شد آن تحمل کجا صبر آن صابران

به صورت به سرخی از این خانوار

عدالت عَدالت شود در چنین روزگار

پدر باشد و زخم سنگین تو کار

رسد عافیت بر تو جان ماندگار

ندادند و نیست بر تو این مزد رنج

که دنیا از آنان و تو در پی اصل گنج

هاچه مانده به تو دست و آن پینه

خجالت زِ تو شرم مال همه جان خدا

و گویم از اول بر این داستان

از آن مرد و فقر و از آن خاندان

ای‌پدر بود و زن طفل هم خانه

ای‌مصیبت به فقر و در آن ناله

چه بود نام مردا تو گو آفرین

همان خلق و کارگر به بازی و این

که از بهر لقمه به صبح و به شام

یه تن دارد و جان به زخمی است کام

خجل باشد از روی آن خانوار

خدایا ببین و بیاموز یار

کند زندگی در پی کارزارگذر می

نه کینی به دل دارد این ماندگار

تو از جبر گویی خدا از سرشت

بشین و قضاوت خداوند خشت

بگفتم برایت از آن طفل جان

خداوند جبر و سرشت از فغان

و دختر ندارد رمق حال او

به جان عجز دارد به دردی است روی

شنید این پدر از همه جان و آن حال زار

که دختر تلف شد به زر اختیار

چه دارد به خود جز همان مهر تن

ها کجا وز که آراستن‌و این

برفتا به سوی تو صاحب همان اختیار

خدایی که عرش و به صاحب به کار

بگفتا به او با دو صد التماس

رسانی خداوند خاص‌تو یاری به ما می

به هر سو و از عجز و از التماس

نیامد مدد از تو انسان خواص

چه دارد به رو او به جز آن دو راه

یکی مرگ دختر یکی چیست راه

به جز آن توسل دعا و نیاز

تو راه زمینی بگو ای فراز ای نیاز

بزد او به هر در تو گویی نبرد

به جان کندن جان دختر به مرگ

نیامد مدد بر هم انسان و ما

خدایی که رنج آورد جان ما پس چرا

به سر دارد او فکر بد ای خدا

و خالق زِ افکار کین بود در رازها

خدایی که اذنش مگس پر گشود

و فقری که انسانیت را به سرقت ربود

برفت او به چنگال این فکر بد

و سرقت شد آن راه چاهی است بد

به چشمان او هم چه دیدی به راه

ها بود ماه‌یه دختر پر از ناله

پدر بود و عاشق همان مرد پیر

و برنا تنان و دلش گشته میر

برفتا به جنگی در این روزگار

به سوی عدالت خدا ماندگار

بدزدید زِ اشراف و اسلامیان

از آن کس شده اسوه بر مؤمنان

گرفتند همو را در این کار بد

و سرقت به زشتی و زیبا است آن قطع ید

نبودم بدان من مسبب به فعل

که زین جبر بودا به حصران دل

خدایا جزا ده به من آفرین ای قضا

ولیکن نکش طفل من را جوین ای خدا

بکش قدرت مطلق آری خدا جان من

به جان طفل من را امان دار ای شاه تن

ندایی بیامد زمین آسمان

و کودک به مرگ و به جان از فغان

پدر بود و یاد نگاهی به طفل

و اشکان که خون گشت و مرگ همه جان و دل

ببردند همو را به سوی جزا

همان آیه قدرت و سنت زِ شاه

یه جلاد و صورت تو کابوس ماه

خدایی که ابر است و مه ریش تا

به تیزی و مدهوش بادا همه جان پدر

عَدالت از آن دور قدسی است بر

پدر بود و زجری نفهمی از آن
به خون آید از دست و طفل جوان
بریدند چه بسیار و دستان و رنج
زمین شد خجل مرگ آمد زِ ننگ
پدر بود و دست بریده از آن
و دختر به مرگ و به جان از فغان
عدالت تو گفتی و آری عَدالت به دور
جهانی بدینسان خدا داده پور
تو گفتی عدالت عَدالت کجا است
و تاریخ ظلم و خداوند خواست
پدر بود و تکرار آن فعل بد
نمانده بر او بار دیگر بگو نیست ید
تو دانا بصیری خدایی تو آری خدا
بیاموز عدالت تو انسان به جانا تو شاه
ندارد نفر دست و باشد جزا
بریدن به پا و عَدالت همه مال شاه
چه آموزگاری بدارد نسان
خدا بود و دنیا چنین شد فغان
چه گویم قلم عاجز از مدعا
بریدند و خون جاری از جان جانان پا
نفهمی تو رنج و بگویی زِ گنج
زِ تفسیر قرآن و رحمت زِ ننگ
چگونه به چامه سرودن به رنج

از آن درد و خون عذابان ننگ

چه خواهی بدانی سرانجام راه

به معلول قاتل به معلول شاه

خدا بود و حکمت عدالت خدا

بدینسان بسازد نفر چون هزاری شما

دگربار پدر بود و تکرار کار

به تکرار جبار الضار دار

چه دارد به سر او تو گو با خدا

های شاه‌عَدالت بدیدا به دل

نخواهد خدا ترک این فعل بد

بریدن بریده همه ذهن ید

سرانجام آن را بخوان او به حصران ابد

به زودی بریدند سرش را مثال تو ید

هر آنکس بگفتا شکنجه به یاد خدا

تو دان آن خدا و تو خوان تا ته قصه را

خدا پیش در کیش در فکرها

یکی آن خدا صد به اشکال راه

خدا زشتی و کشتن از مرگ بود

بدوری نفس راه آن مکر بود

زدودن چنین خالق و زشت شاه

هارهایی برون از دل از سینه

رودابه

یه دختر تو گویی بر آن نوجوان
رسیده به سیزده همه سن و جان
سرش غرق درس و دو صدها کتاب
پژوه است و او پیش تاب‌که دانش
سحرگاه صبح است و بیدار خواب
که مکتب سرایش به دستش کتاب
پر از شور باشد و هم کنجکاو
که دنیا ندید او چنین شور و شاد
کشدبه هر جا که رودابه سر می
رسدبه دانستن و علم او می
جز این نیست او را به راهی کمال
به دانستن و دانش او راست بال
تو پرسی چرا دردسر پس چرا
که دانستنا علم و خشم از خدا
نگفتم زِ دل دختر ما چرا
پر از مهر و داد است و لطف و صفا
چه قدر سخت گفتن بر او نوجوان
که دل کودک و دانشش صد جوان
تو دانستی و آشنا دختری

که رودابه باشد گل او بهتری

یه روزی در این روزگار دونگ

و ملای کین پر زِ قدرت به جنگ

همین روزگار بد ایران زمین

که الله تاجی و ملای کین

زنی آمده پیش رودابه ما

نه تنها به او صد نفر چون شما

هابگوید زِ فکری از آن ایده

شنیدی از این باورا پیش خواه

کتابی و اعلان و صدها سخن

بگوید به رودابه آزاده تن

که او زن بدید و پر از صد سؤال

ولیکن در این دخمه ناشد مجال

نشیده به کنجی و فکری به زن

زند فکرها را چو من‌ورق می

بخوانده کتابی در این قهقرا

به فقدان دانستن و مرگ ما

خوش آمد به او را چنین حرف ران

به دنبال نطق و کتاب است خوان

زمانی گذر او شده از شما

و عضوی از این حزب او بود راه

ها انفرادیه زندانی و سال

و در بند و انسان شد آزاد و راد

شد اینسان یکی دختری پیش روی

مجاهد به راه رهایی است پوی

بگفتم که او دل پر از مهر و داد

خدا بیند و رزم در راه داد

بخوان سن او را دو بار است پیش

بیندیش بر ما و خود رست کیش

شده او مبلغ به حزب خدا

و آید میان هم نسان و شما

بگوید مثال همان زن سخن

ولیکن چنین بوده رودابه تن

هاکتابی و پخشی و اعلانه

صدای آید از مسجد از درزها

نه آنگونه تو فکر داری است رو

شده او چو آن زن مثال همو

های رودابه بینای راه‌سخن

های مادو دختر همان نوجوان

چنین‌و شاید که دختر نبود این

یکی آن هوادار و مؤمن به دین

چه دارد ثمر این سخن ای خدا

به تو ای ابر قدرت آری و شاه

که پاسخ سخن تیغ و شلاق و دار

همین عدل الله خداوند خار

یکی گفت مبلغ مجاهد به خلق

یکی او هوادار آزاده خلق

چه توفیر دارد بر این ماجرا

بر این ظلم و بیداد به یزدان خدا

یه روزی و رودابه آن پیش بر

کنار هم و بودن آن یکدگر

خیابان ایران و صدها بسیج

یکی پاسداری و دختر بدید

به سرعت به پیش و به روی است پیر

پر از ترس و او را به راهی است میر

چنین روی ماه‌زنی گفت او این

تو جرمم بخوان خویش و در پیش راه

که بر تو نباشد از اینان عذاب

تویی کودک و آن قصور است راه

تو گردن بگیر و من آزاد دار

به این جنگ قدسی ادامه بکار

بیامد یکی روی اینان خدا

گرفت او کتابی از اینان و ما

به گردن گرفتا تو آزاده تن

برای رهایی و رزمی به زن

ولیکن بخواهد خدا هر دو تن

های آنان همه هست زن‌سخن

بیامد یه لشگر بسیجی خدا

که دیگر نبینی تو آزاده راه

دو دست بسته و ذبح بال رها

هاصدایی از آن مکر و آن حیله

یه بوی تعفن اسارت تو شاه

چه پاسخ سخن را چه باشد خدا

چه گویم برایت از آن سالیان

از آن رنج بسیار جان مادران

سرایی پر از میله دیوار و بست

به زندان اسارت شکنجه است مست

پر از زن که جرمش چه باشد خدا

یکی فکر دیگر به جز آن خدا

چه آید صدا جز هزار اشک و آه

خدایان پر از شادی از رنج ما

پوش این خانه ای وای چیستزِ کف

همه خون تن از اسیران به کیست

به سقف و هزاری طنابا به پا

یکی پا به آن و یکی سر به پا

ها زن آزاده مااتاقی و ده

ببین زخم و خون را به تن ای خدا

که دیوارها اشک بار است و آه

خدایان و در مرگ و این وای راه

بیامد یکی نوجوانی است ماه

میان همین رنج و اشک از خدا

ها حبس راه‌به خود دارد او سال

خدایان بر او داده این پست جاه

بدید او چنین مردمان را به رنج

پر از شور و حزب خودش باد گنج

نگفتم برایت خدایان سؤال

که نامش شده بازجویی وصال

وصال دو چیز هجوه بادا کتک

به شلاق و بر پا به خون باد شک

گذشت و زمانی از این ماجرا

که رودابه را در اسارت به شاه

خدایی که نامش تو ملای کین

به مجنون و الله خداوند دین

تو دانی از آن حکم و قتل عوام

که ایران شده خون خداوند کام

سه تن یار الله خداوند خون

سؤال و جواب و خدا و جنون

و رودابه بیند دو صدها نفر

به سوی تو جوخه به دارا بشر

صدای آید هر روز صدای عذاب

و شلاق بیدار کردار خواب

زنی تیغ در دست و ختم جهان

به تن او خریده زِ شلاق خان

هزاران نفر گل از ایران سرا

همه مرگ و خون درد و ویران سرا

یه کوهی از انسان جسدهای جاه

ها رهاپر از کودک و مرد و زن

بزن زیر گریه تو آزاده تن

جهان را دوباره بسازیم هم

چه قدر تلخ گفتن بر این راه شعر

ولیکن بخوان زشتی الله کبر

زمانی گذر غرق این قتل عام

و رودابه گشته شرابی به کام

چنین ای خداخدا گفت او این

که دختر بکارت بهشتان و شاه

نباشد چنین آخرت کافران

تجاوز شود راه جاه تو خان

چه گویم از این رنج من بر شما

تجاوز شکنجه اسارت خدا

بگویم از آن جیغ و فریادها

از آن صیغه ننگین خداوند خواه

بگویم پس از این تجاوز به دار

خدایا بمیر و بمیران تو هار

بگویم از آن مادر و اشک چشم

برادر خودش کشت و او بود خشم

سرودن دوباره من این داستان

حقیقت جز این نیست خداوند خان

بدان تا نفس باشد و این قلم

بگویم زِ هر ظلم تو شاه غم

بدان تا به کشتار ایرانیان

بماند به تاریخ و ننگ جهان

بنایی بسازیم بر آن خاوران

به نام همه تن تو آزادگان

برایت چه ماند به جز لعن و کین

خدایان بیمار و ملای کین

خدایی نشیده به عرش و بهشت

خرابش کنم جای آن ساز عشق

به پایان بگویم به جان یارها

همه جان ما دل به طغیان رها

خار

به دنیا آمد و غرق نیاز است

شد انسان بر دل خاک و به راز است

صدای نوگل بشکفته در باد

بگوید جان ما را پر نیاز است

تمام جان او پر احتیاج است

به کوچک بودنش او در مجاز است

ندارد قدرتی از خود که بر آن

براند دشمنان را او نیاز است

اگر آمد به سویش آن مگس پیش

به اشک چشم خود گوید نیاز است

تاب‌های بی‌به فریاد و به گریه

بگفتا این جهان پر رمز و راز است

ندارم از خودم جانی که طغیان

همه دست مدد در پیش و باز است

به این احساس و این کوچک نمایی

شد او برناتر و جانش نیاز است

بیاید در دل و دار جهان راه

به ترس آمد که این دنیا فراز است

ندارم من تحمل تا که اینسان

برابر این جهان جانم گداز است

منم آن قطره و دریای گردون

چه دارم در برابر هیچ راز است

همه جان و دل و دنیای من آن

که پستم جان و دل غرق نیاز است

چه والا و بزرگی پیش در رو

ی ترک نیاز استهمانان مایه

به رویم پیش آنان این تن این جان

تر والا و ناز استکه آنان پیش

من از خود هیچ دارم هیچ در راه

همه جانم گرو دستان باز است

همانان صاحبم آنان محافظ

پدر مادر همه جانم نیاز است

به جانم باید آنان را پرستید

همانان خالق و برپای بوسید

اگر هیچم فغانم در حقارت

همه والایی آنان و به من دید

منم آن قطره و آنان سرآغاز

ها نباشد جان من چیستاگر آن

همه جانم گرو بر جان اینان

ها نباشد جان لرزیداگر آن

به جانم باید آنان را پرستید

منم مخلوق و خالق را جهان دید

به پایش هیچ من جان را همو داد

به طلعت کردن آنان را درخشید

گذشت از او زمانی و بر این خار

نیامد از دل آن ساقه گلزار

ها در پی روزش گذر کردزمان

شد او عاشق به معشوقش نظر کرد

به دیدارش همه جانش بلرزید

اش مستانه رقصیداز آن زیبایی

بیامد در دلش احساس این چیست

نفس بر من همین داد و جهان نیست

اگر او بر دلم ناشد نباشم

جهان را دل عشق و در آن دید

به خاک پای تو جانم در آن است

زِ خود دورم همه دنیا همان است

تویی مالک به جانم صاحبی یار

به هر بود و نبودم بر فغانم

من عاشق گشتم و عاشق به تو یار

دمی بر استخوانم‌تو جان را می

تویی شاه و تویی ارباب من یار

تو از قلبم حفاظت از مقامم

به جانم باید او را هم پرستید

همه جان و جهان را در همو دید

زِ خود هیچی نبیند هیچ بر جان

به زنجیر اسارت رفتِ خانان
نبیند این جهان و جان خود را
ندارد بر خودش ایمان و جان را
نبیند چیست او در کام دنیا
بتاند او شکستن خان خان را
همه جانش بر آن بیداد تسلیم
به ساز هر نفر دیوانه رقصید
زِ خود آری منیت گشته آن دور
همه جانش به مدهوشی و در زور
توان فکر را از او ربود است
نتاند ایستادن در سجود است
به خاک پای هر تن او زمین است
به خاری خار گشتن راه این است
به خاری غرق و در دریای خار است
وار استبه فریاد و به شور او اخته
زِ خود بگذشته و تسلیم فرمان
حقارت جان او باشد به میدان
در این احساس پستی و حقارت
برفتا کام دنیای عبادت
چه باشد این جهان من کیستم آن
چه والا دارد این دنیا خدایان
به روی و در پس رویم زِ جانان
پر از والا گوهر باشد نسانان

پر از والایی و مستی و ایمان

همه یاران و آن آیت زِ دیوان

مرا هیچی ندارد بهر ایمان

که باید ساختن بر راه این جان

به خاک پای و تسلیم و به فرمان

به هر گفتار تو دارم من ایمان

منم تقلیدگر در هر چه تو دار

در این دار مکافات تو بیزار

عَلم آمد به رویم آن حکومت

همه زشتی و اینان در عفونت

ای جان‌منم فرمانبر و فرمانده

بتازان بر من ای خانان شاهان

اگر زشتی تو گفتی هیچ گویم

اگر والا نشستی هیچ پویم

منم فرمانبر و من عابدم جان

به خاک پای تو انسان خانان

چه والا دارد انسان در خودش جان

بدارد آن علی و شیر غران

همو را بر من آری او مراد است

منم آن حلقه گوش و او پناه است

زِ من دور آن دلاور بودن و خاک

حسین این زمین یار تو افلاک

نباید کار در دنیای کردن

نباید ظلم را از بن بکندن

نباید عزم را در راه دادن

نباید از همه جانم فتادن

که دنیا دارد آن مهدی موعود

ساید از پایش به نمرودبه سر می

همو والا و ما در خاک پستی

بیاید جان ما را برده مستی

همه دنیای باید آن پرستید

همه ما در حقارت جام رقصید

جهان دارد به خود آن نور ایمان

بیامد احمد و شاه شهیران

چه والا لایق ایمان پیران

شد او منجی جان و جان ایمان

نباید هیچ کاری در جهان کرد

که او دنیای را اینسان بیان کرد

همه دنیای باید او پرستید

های لرزیداز آن والانشینی

شد او شاه جهان و ما در این خاک

بترسید و به تسلیم و پرستید

به امرش این جهان را هیچ خاک است

ها و غرق باک استبه پایش سجده

اگر گفتا به تو حرفی و راهی

نباید فکر، طاعت بر گدایی

نهای این پرستیدن به دنیا

پرستیدن همه خاکش به جان است

همه دنیای باید آن پرستید

به خاک و خون پرستید و بترسید

به خاک و خون خودش را کرده اینسان

شد او عبد و مرید و خان یزدان

ها غرق خاک استدر این دیوانگی

همه دنیا او از بهر باک است

بیامد آن نفر آزاده ایمان

به گفتار آمده با جان نادان

هاکه از این طاعت و این بندگی

بگفتا آن نفر از جان ایمان

بگفتا من همه جانم در این راه

اطاعت تام دارم بر دل این شاه

من از خود دارم آن خالق خدایا

تو از بهر چه داری چیست آن راه

بگوید جان من در اعتراض است

اگر کژ راه دیدم انقلاب است

همه جانم گرو در یار فریاد

همه دنیا به عزمم جان راه است

بگفتا گر خدا ظلمی به ما داد

زِ حکمت راه را او آن فرستاد

همه ظلم جهان آن امتحان است

تو کوچک این حقیران آنچه آن است
بگوید گر به دنیاذره باشم
من آن قطره از آن دریای باشم
همه جانم گرو آری در این راه
منم مغرور و جانم جان افرا
بگفتا این غرور تو همه کبر
خشوع ما جهان دارد به یک ذکر
خدا دارد جهان و ما همه جان
برابر هیچ باشد هیچ انسان
اگر امری بیامد داد فرمان
همه جانم اطاعت باشد از جان
همه دنیای را با چشم بسته
منم در پیش آری جان خسته
به جان آورده با هر رزم فریاد
جهان با عزم ما آری به فردا
بگوید جام دنیا در تلاش است
به امید خودت باشا نه کاش است
بگفتا معنی عشق و همینان
نفهمیدی و طول عمر بدسان
از عشق و آن همه والایی و هیچ
ندانی هیچ در کام جهان هیچ
بگوید عشق در راه نخست آن
خودت را عشق ورزیدن چه آسان

تو خود را دوست داری و جهان را

توانی عشق ورزیدن چه آسان

همه عشق و همه دنیای آزاد

جهان یعنی هدف امید فریاد

میان حرف او آمد که تو خار

دهد او را بر آن داربه خاری می

که از آن خار آری خار پیش است

ها در طراوت ماه بیش استبه گل

طفل بند

یکی زن بود و آن دیگر نفر مرد

مثال دیگران زندار در درد

همینان زندگی را مثل دیگر

گذر دارد ببیند روی فرزند

هماره زن به خانه بود و اینسان

که شویش بازگردد خانه از بند

همه دنیای اینان بود اینسان

یکی در کار و دیگر خانه پابند

کرد و گر درد داشت این تن گذر می

به خاموشی برد این شمع را زن

نبودا آنچنان فکر و همه راه

چه روزی آیدا از ما تو فرزند

دل زن هر نفس در راه این بود

که فردا قعر تن گیرد تو فرزند

خلاصه مرد و زن با هم در این راه

کرد و دنیا از تو خرسندگذر می

یکی روزی بیامد آنچنان نحس

که شویش درد دارد قلب آن مرد

تاب و اینسان‌تپد بی‌به سختی می

رسد برگی چنین زردبه پایان می

به آرامی و بر تختی که بیمار

کند جان را زِ تن بیرون وآن کرد

به پایان و به مرگ و آخر راه

بمردا از همه دردش همان کرد

زنی ماند و به تنهایی و در خویش

گذر باید زمان را حال در پیش

گذر کردن همه روز و همه شب

به زر محتاج و دنیا دارد آن تب

زِ شویش مانده آن ارابه آن چرخ

که با چرخش بچرخاند نفس سخت

به جایی کز دلش برده نفر فرد

به جایی او بخواهد رفتنش رفت

بدین روزی که آمد پیش در رو

بفهمیدا به خود دارد نفر فرد

جان‌یکی در جان او زندار و بی

همه جانش گرو بر جان آن فرد

کند کار و بدینسان‌به سختی می

همه فکر و جهانش پر زِ هر درد

ها بدین فکرهمه روز و همه شب

چه آید بر سر فرزند پر درد

نتانم او شکم را سیر کردن

نتانم من گرفتن جای آن مرد

به دورش آن نفر دیدن شنیدن

بگفتا راه جستن از چنین درد

شناسم آن نفر رابیا من می

که آسوده گذر کردی تو ای درد

توانی چیزها بردن از آن مرد

شوی فرمند و زرمندبه لطفش می

چنین کاری نتانم‌نتانم این

از این کرده غمینم من فغانم

مگر چی باشد اینسان کار کردن

مثال امروز باری بار کردن

نتانم این نهایش پست و جرم است

سرانجامش به زندان و به ظلم است

توانی آن شکم از پور را سیر

توانی جامه بر تن دار امید

ولکن بگذر از من هیچ تنها

نخواهم من شنیدن هیچ هرگاه

همه گفتار او تندی ولیکن

پروراند عزم این راه‌به دل می

گذر دارد به دل در فکر آن طفل

چه آید بر سرش دوری از آن مهر

نتانم من نتانم رفتن این راه

نتانم سیر کردن جان آن ماه

خدایا چیست این فرجام ما شاه

چه دارم آخرش چی مانده بر ما

یکی روزی بیامد درد جان داشت

به سختی در تکاپو ناله آن داشت

برفت و او نشید و در به در راه

ندارد پول درمانش به کرا

بگفتا مرگ بر این جام دنیا

ندارم من زری در پیش پس راه

اگر روزی نفس جانم تو فرزند

به درد آمد چه دارم پول در چنگ

سرش را پس به پیش و رفت تا جاه

به زندان منزلی دارد در این راه

گذر با قلب رنجور و پر از آه

هایی که لرزه داد بر ماتپش

دو دستش بسته و پایش به پا بند

رود با پای بسته او دماوند

همه تن هیچ بیند از چنین راه

از آن راه و به رهرو پیش آن شاه

به پایین آورد سر را نبیند

نبیند چشم خونین را نبیند

نبیند از برای چیست در راه

چرا مانده در دل ویرانه آن ماه

چرا دستان و پاهایش ببستند

مگر مادر نبود اینان که هستند

به جرمش او کند صدبار تکرار

بگوید آن به سیری کردن یار

بگوید چشم خود را شاه بسته

میان عیش و لذت او نشسته

به قانون گوید و او را بدینسان

ابد تاجان به زندان او نشسته

به غل بردند و او را پا در آن جاه

به زندانی که در آن شر نشسته

ها نگاهی دارد و بیش‌به میله

بدین حصر و اسارت مرگ در خویش

بدین روزی که او افتاده در آن

به سختی و در این کندن زِ خود جان

گذر در روز او راه‌به روزی می

بیامد پیش فرزندش به اکراه

شمایل از دل آورده به بیرون

هر آنکس بیند او را گفت از خون

و درد افتاده فریادش هوا رفت

ها رفت‌ببردا و بر آن زن تن چه

به سردی جان خود را خویش در داد

به خود آمد درون پیله افتاد

روح آن جان‌همه دورش قفس بی

بخواهد او برون آوردن آن جان

نگاهش بر دل آن میله بود آن

بدیدا سر برون آور چو انسان

کشد دست نوازش‌به رویش می

ای بر میله از آن جان‌به دورش حلقه

همه تختش شد آری مادرش بود

به جانش گفت غم داری نفس نور

پوشش سر افتاد است ای جان‌به تن

پدر جانم نماندی هیچ پنهان

مهابابه میله چشم دوزد بی

به فریادی بیامد پور در راه

به آغوشش کشید و این جهان رفت

همه درد و همه دیوانگان رفت

تو از من بودی و ای یار ای جان

چرا اینگونه آوردند به میدان

به چشمم اشک آمد ریخت بر جان

همه خون تنش را شست آسان

به زیر گوشش آن نجوای جان کرد

هماره بخششی خواهد فغان کرد

بگفتا جان من این جاه ما نیست

های این دنیای بد زیست‌پلشتی

به آغوشش کشد او را و اینبار

برو برگرد بر جانم جهان چیست

رود او جذب این تن‌به هر جا می

ای دوری از آن زن‌نتاند ذره

نتاند هر نفس با او نفس رفت

نفس جانش همه با جان او رفت

همه روز و شبش را با تو فریاد

کشد ای وای چرا این خانه برپا است

رود راه‌گذر دارد زمان و می

از آن روز نخستین سال از ماه

همه دنیای مادر جان یار است

به چشمانش نگاهش او به خار است

همه جانش به دلتنگیِ آن یار

زمانی او به پیشش در کنار است

گذر کرد و به سال دوم اینبار

نباید این دو با هم یار زار است

به اشک و در فغان و شیون و داد

نباید دور کردن جان نثار است

از او بگرفته و داد از تو فریاد

را ایتام دار استببردا خانه

به تنهایی نشیده گوشه تنها

نگاهش میله را در بر شمار است

ها شادبه گفتار آمده با میله

دلش کودک ببیند او شکار است

به فریاد و زند سر را به دیوار

به خون آغشته و خندان نظار است

دود با جیغ و فریادبه سرعت می

کجایی جان من جانم نزار است

به دیدار چنین روزی که دیوان

به اشک چشم او آن هم نزار است

بیاورده دوباره اوی بر ماه

ببیند او و فریادش هوار است

به بوسه غرق دارد او نفس جان

که جانش در دل جان تو یار است

به آغوشش کشد با چشم گریان

بگوید آه دوری راهدار است

ی جان‌بیا طفلم عزیزم گوشه

همه جان مرا جانت نثار است

همه روزان او در پیش و در راه

گذر کرد و شد آن طفلش کم افرا

ها و شیشه ای نوربه پشت میله

بدیدا کودکی را پیش در رو

یکی از عاملان زندان و کار است

بیاورده به زندان شاهکار است

به دست او بدیدا خوردنی گفت

تر دنیا چه کار است‌جهان پیش

بر او آن طفل نقشاری جهان بست

بدیدارش جهان و رخت جان بست

چه زیبا شاد آنان زندگی را

به همسالان خود بازی و آن مست

مرا بردند هر روز و در آن جاه

ها شاه‌یکی بود و دو تا و طفل

به بازیِ خود و دنیای کردند

به شادی این جهان را لانه کردند

پروا در آن جان‌همه شادند و بی

به خوردن بیشتر را ناله کردند

من و آن والدان در جاه و میدان

به دور هم به شادی خانه کردند

شنیدا این جهان در پیش آن ماه

از آن صد میله او را ناله کردند

منا هیچی ندارد در چنین جاه

ها شادانه کردندبه جز آن میله

بیامد طفل در پیش تو مادر

بگفتا هیچ دارم من نه خواهر

ندارم هیچ در دنیای من نیست

همه دنیا من تنهای فردی است

من آن بازی بخواهم سن و همسان

به دنیای منا هیچی در آن کیست

ها پر نفرتم زان‌من از این میله

قفس در پیش ما تاب نفس نیست

بگفتا خواهما دوری گزینم

به پرواز و دهان را پیش بینم

بگفتا مادرم خواهم که اینسان

زِ پیشت پر کشم دنیا ببینم

بدو گفت و خموش آن مادر پیر

در این گفتن گذر صد سال از دیر

همه جانش شکست و پرپر آن شد

از این گفتن همه جانش خزان شد

پر از درد و پر از فریاد و اینبار

به خاموشی رهی رفت و نهین شد

به سر دارد هزاران فکر بر ماه

به رخسار نفس دلتنگ بین شد

زِ ما دور است ما دور از نفس وای

چنین شدچرا جام جهان پس این

ای تاب از تو در دورندارم لحظه

چنین شدتو حق داری که جانت این

اگر من باشم او در این قفس باد

دو پایش بسته و بالش شکستار

نتانم دور از او ماندن زمانی

به خودخواهی من او در نهین باد

بگفتا من نباید بودم اینسان

اگر این تن نباشد رفتن آسان

کشد آزاده پروازرود پر می

از این حصر و قفس او دور زین بار

بگفتا رفت او در لانه تنها

به پروازش پریدن ساده برپا

دو بالش را گشود و پیش در راه

به رفتا در هوا پرواز این داد

زِ چشمش اشک جاری زیر لب گفت

توانی پر کشیدن یار تنها

بیامد جمعی از زندانیان راه

هیچ پروابدیدا آن زنی بی

به پرواز آمده قمریِ آزاد

زِ دنیا پر کشید و ناله این داد

توان پرکشیدن یار تنها

برو از این قفس آزاد هرجا

به روی ریسمانی مانده در جاه

به روی دار او آزاد از شاه

آگرین

به نام همه مردم ایران زمین

نه مردم نه ایران همه جان و جاندار این

نگو این سرابی از آن داستان

همه برگرفتا زِ تاریخ و جان

که نظمش به دست من و مای بود

جهان را رها رزم و فریاد بود

پس اینان نبودا که افسانه نظم

خودت را رها و رهایی و رزم

دهی دارد ایران به نام قارنا

سرای دلیران و کردان ما

چه گویم به وصفش جز آزادگی

که نابخردان جان برد بردگی

سرایی که در فقر اسیر تو شاه

و ایرانمان گشته ویران خدا

خدایی و آن پیر ملای کین

همه مست الله و قدرت زِ دین

سرایی که مردم ندارند نان

تو حالا بگو هی خدا و اذان

همه را چه باشد به جز کار راه

کشی تو شاه‌دمادم به بهره
در این ده که پر باشد امثال ما
همه پر زِ فقر و همه پر زِ آه
یه خانه بُد آرامش خاندان
یه مرد و یه زن جان و مولود جان
از این مرد و زن کرد ایران زمین
دو غیرت دو اسطوره این سرزمین
دو فرزند یکی دختر و او پسر
دو فرزند کرد و به کوه و کمر
پدر گرم کار است و مادر مدد
رسدها می‌ها رزق‌از این عزم
محبت الفبای این خاندان
ها گرو آن نفس جان به جان‌نفس
و مادر بیاراست طفلی غیور
پدر خالق رزم بر ظلم و زور
بدینسان تن خویش بر جان طفل
پدر مادر و دور زشتی و کبر
نبودند آنان در این انقلاب
مگر فقر امان دارد از دان و خوان
و ایران شده پر زِ شر از خدا
و شاید شنیدن به اخبار آه
چه سودی به حال همه خلق جاه
خدا رفت و جایش خدا بود شاه

زمانی گذر از پس این انقلاب
به طغیان و پر شور این کرد خواب
مسلح گروهی مسلح به کار
تفنگ و دو کوه برابر به غار
شنید و به خود پیشه داشت‌پدر می
و بیش از همین کار او ریشه کاشت
گذر شد زمانی به هم نیست کم
شنیده به تهدید و از دور غم
که خواهند نابودی قارنا
نماند دگر آن نشان از تو ما
همه مردم ده تنی کدخدا
تو ناجی ما باش بر درد و آه
و او هرچه دارد به کار و به پیش
که یا ترک این ده و رهایی است بیش
خدایان بدو گفتن ای کدخدا
رهایی از آن شما ای برادر به ما
شود کشتن یار خویش‌مگر می
نباشد چنین ره مرامی است کیش
بدینسان همه شادی و جان ده
که کردان رهانیده از کین بزه
پدر شاد و بار دگر کارزار
که او را بخوان روزده خانوار
درنددل شاد را آن به پنبه ز سر می

برندو ملای کین آن خدا را به در می

چه هستند اینان خدایان همه آدمان

درندکه گردن بریدن پسرهای خود می

بگیر از نشان شجاعت به سرها بریدن پدر

چه زیبا بریدی سر خود همه خویشتن را پسر

ها همه حبس در دل به سینه همه حصر باش‌نفس

به طوفان خدا آمد و نفرت از زشتی آری بکاشت

دوصدها نفر سر به بازی و بازی خون

به دندان مسلح به زشتی از آن خدایان جنون

همه پر زِ کینه پر از خشم بودند و آه

همه سر به سر جان و فرزند و کینه خدا

بیامد چنین دار و دشمن سپاهی عظیم

از رذالت عظیم از چنین خشم و نفرت ز کین‌عظیم

یه ده پر ز انسان همه بی دفاع و همه بی سلاح

همه کرد و کردان پر از غیرت و ما همه بی دفاع

بیامد وسط ناجی و کدخدا ده قارنا

همان مرد پیر سپیدان به موی و همه کدخدا

به دست دارد او قلب قرآن کلام از خدا

تو باشا همه ناجی انسان خدا بیگناه

ها سلاح‌خدایان پر از پاسخ آری به دستان و تن

بگویند کلامش به دریای آتش به کینه خدا

بزن گردن هر تنی را مخالف خدا

همه سر به سرزیر تیغ تو یزدان و آه

چه شد سرنوشت همانا تو خوان کدخدا

بریدن سرش را همین است مرام همه تن خدا

پس از آن صدا بود و آتش به رگبار تیر

است دیربه ده ها نفر قتل عاما به زشتی

پدر بین و آنان تنش پر ز تیر است خون

و مادر بگو طفل و آغوش جان است دون

همه ده به بوی تو خون دارد و دل به کشتار عام

خدایان همه پیر و ملای کین درد دردان کلام

نگاهی به رخسار این شهر و خون سوخته

نفس را بریدی و رودی ز اشکان لبان دوخته

یه کودک درازا به میدان به قلب است کین

و مادر به رگبار تیران همه پخش میدان زمین

پس و پیش آن را دو صدها نفر جوخه دار

همه عدل یزدان همین بود این کارزار

پدر مرد و مادر به جان لعنتی داد رفت

و خواهر تنش پر گلوله به زخم و نفس های سخت

ولیکن پسر زنده بادا به نامش چنین آگرین

شده ناجی آری شجاعت به آتش به خرم زمین

و او را ببردا به سوی همه کرد و کردان ناب

و او را نجات از دل آن خدایان و اینسان عذاب

پسر کرد و بین همه کردها جان و جانان گرفت

به نقل چنین زشتی آتش به ماتم همه جان گرفت

شنید و بزرگ و یل آری شده این پسر

شجاع و دلیر است و فرزند ایران پدر

هاپر از فکر بود و همه جان و کابوس

ز مادر پدر خواهر و هرچه ظلم از خدا

همه جان او در گرو بود در آن هدف

نبیند دگر او کسی را چنین در عذاب و غضب

نباشد دگر همچو آن روزگاران زشت

نبیند کسی درد را چون خودش درد دردان خشت

پدرها نباشند به زندان و دربند آن پادشاه

کسی سر بریده نباشد ز بی دست و بی پا خدا

چه والا و طغیان همه جان و دل فخر بود

همه انتقامش به از قتل و قتال و در مرگ بود

کرد و پیمان خود را به جان و تن و داد راه‌شروع

به ضد خدایان بشورید و قدرت به ضد توشاه

شد اودافع از حق و جان و بگو پیشراه

به زیر افکنید هر درفشی از آن زشت شاه

یکی روز او جان هم نوع خودش پیش داد

به یک روز او را مدد جان حیوان و زاد

دلش هر دمان یاد ایران بود هر زمین

به خاک و به مردم به کردان این سرزمین

بگو رفت او سوی خانه دلیران ماه

برای رهایی انسان ز چنگال یزدان آه

حکومت به دست شمایان بود شاه و ملای ننگ

هم ایران سراسر اوین است و زندان تنگ

همه تن سخن دارد او راه را هستی و آزاد جاه

نفس زیر تیغ همه شاه و شاهان راه

به زندان پر از مرد و زن تن هم آزاد تن

حکومت به سر دارد آری همه تن به تن در کفن

بیامد همین کرد لایق به ایرانمان آگرین

و نامش شجاعت به آتش بخوان پور این سرزمین

هر آنچه توان دارد او بسته بر کارگاه

برای رهایی و اینسان مدد جان آزاد خواه

بگو دافع باشد همو جان و جانان راه

بیامد به ضد همه زشتی و زشترویان شاه

سخن راند و نامه نگارد همه جان نگاه

به هر در به هر جا بزد او مدد جان جانان ماه

جمع کرد و به سامان رساند زمین کرد راه‌کمک

به خاندان آزادگان او مدد خوانده در پیش شاه

شد و تن همه تن به صدها هزاری صدا

و ناجی به حقانیت حق انسان و راه

همه نام آن تن همه جان بود آگرین

سپهدار آزادگی و همه جان جانان بین

شنیدند و ملای ننگا بشورید شاه

از آوازه نام یکی تن به آزاد راه

به خشم آمده آن نفر زشت و زشتانه روی

که آن کیست فرزند کردان سیه پیش روی

بگیرید جاسوس کردان و فرزند آن دیر راه

بخوان او مسلح مدد از دل خویش جاه

ی زشت شاه‌به زندان و در حبس و در کینه

شنیدی هزاران هزار از همه ظلم این زشت خواه

بگویم ز بیداد از داد این ننگ شاه

چه نامی بدین زشتی آمد شده مکر راه

یکی دست بسته یکی پای در بند اینان خدا

گمان از دل زشتی و زشت در کین شاه

تو جاسوس کردانی و هر تنی بود ماه

هاهمه گل ز ریشه کند در پس جوخه

چه گفتا شجاعت چه بشنید در این سرا

همه داد بیداد از ظلم یزدان زشتی و شاه

بخوان کرد کوه است کوه از دل ایران زمین

نفس در گرو راه بودن بر این سرزمین

زِ هرچه سخن گفته زشتی خداوند ننگ

به اعدام و دار و به چیدن همه گل به رنگ

نفس پوچ خاری اگر ذهن آزاد نیست

رهایی همه دین و آیین به آزاد زیست

به تن لرزه از آتش از کرد و آن آگرین

زِ قلب شجاعت به ماکان بر این راه زین

ها به پیش بر آن جوخه داربه پیشت هزاری و تن

زِ خون یکی صدهزاری گل از پیش آمد زِ خار

ای زاد شدیکی آگرین بود از قلب آن قطره

به دریا رسید و گذشت و همه جام جم پار شد

همو رفت بر روی و پیشانی خار پیش
بدو بوسه زد خار در خویشتن گل به زیبای دید
یکی چوب بود و یکی دار دارد هوار
اسیری که پرواز را در دل آن شاخه دید
هزاری تن از کرد بود و هزاری ردان
همه تن رها شد که کردی خودش ترک دید
شجاعت میان آمد و هر تن آزاد زاد
رهایی به جان پیش و هر تن که آزاد راد
به پرواز آمد به پیش از دل آن خارها
زمین خار بود و گلی را همه جان کشید
ها هزاری هزاران رهایکی آگرین
همه گل شد و بوستانی به رویش رسید

پادشاه جنگل

ده بگو جنگل و دشت و سروبه نام نفس

سرای شهنشاه و جنگل به شیر و به مرو

چه زیبا سرایی پر از گل به جان گیاه

همه زنده در آن به جان، جان جاندار ماه

پر از رود و نهر است زمینش بدینسان و سبز

چه زیبا سرایی است این جان زیبای سرو

به هر جا نگاهی بری قلب آن جان و جان

ببینی چه بسیار زیبا است این جان جاندارگان

در این جنگل و دشت زیبای راه و مهار

تمدن زِ انسان به جاری شد این مست شاه

که هر کس در این جنگل او بود مصداق جان

رعایا شود پر زِ درد از خدایان نسان

یکی شاه باشد یکی را بخوان او وزیر

ندانم که شاید ریاست به جمهور دیر

بخوان شاه دارد چنین جنگل سر به سبز

همان پیر جنگل کثیر است اصحاب گرد

یک شیر یل پر ابهت یه شیر است نر

شده شاه حیوان مثال ستبر و همه جان بر

برهزاران نفر او خدم دارد و پیش

به دورش هزاری غلامان مجیزان نفر

چه بسیاری شنیدی تو از جان این داستان

دوباره بخوان بر دل این جان تکرار جان

بدینجا به جنگل شده شیر او پادشاه

خدای همه جان و جاندار بگو کدخدا

شهشنشاه او شیر نر بود و آن مرد پیر

بدارد یکی ده به ده زن به پیشش اسیر

نخستین بیامد به پیش آن که فرزند دیر

ولیعهد شیر است و او شیر شیران دلیر

دگر شاه را بایدا او کناری و بار

که بسیار از این شنیدی به صد کارزار

بگو جنگ کرد و بگو خون خونخوار خار

همه مستبد شاه و شاهان که الله ضار

ولیکن رها او خودش جان فرزند کرد

به سوی همه جان جاندار او عرض کرد

ولیعهد و او پیش و در راه رفت

برفتا بدور از همه قصر شاهی که رفت

بیامد میان رعایا و حیوان اسیر

گاهان اسیرهمه جان حیوان در این زشت

به خود خویشتن او رفیقی و این جامه داشت

یکی گاو نر موش پیری و این روز کاشت

همه تن بگفتا که گاوی نفهمیده حرف

رفیقی به جز او نباشد و گو نیست رفت

چه بسیار ساکت بُد این گاو پیر و نزار

نه حرفی کلامی و او رانده خود خویش بار

ولیکن رفیق و رفاقت به دستان شیر

مددگر به او بوده و خویشتن را کند او اسیر

و موشی که او هیچ تن ناشد و آس و پاس

فقیر است و بیچاره او پر از آن التماس

دگر این تن یار هم راه در پیش رفت

برادر شد و خون به خون بر دل خویش رفت

دگر نوبتا گشت باشد به دریای دشت

شهنشاه آینده بیند رعایا و رشک

بیامد میان همه تن رعایای سیر

همه پر عذاب و چو انسان به زندان اسیر

یکی شل یکی کر یکی کور و اینسان به زور

پر از فقر و درد است تفسیر هر درد دور

ها و به نقلی درازتو دیدی چنین قصه

همه درد و در رنج بازم به زشتی است باز

به جان و دل و روح همه جان و آشفته بود

ولیعهد پر درد و رنج و از این ذلت او خسته بود

ببیند رعایا و دل پر شد از دردها

دلش خون و خونبازی روح از زشت شاه

نخواهد ببیند چنین زشتی و زشت دور

مددجوی خواهد به جان و همه آدمان مست روی

هاچه گفتم به انسان و حیوان و این قصه

ها رهابخوان بار دیگر همه تن به جان بود جان

ها او است شاه‌بیامد میان همه دشت

بگفتا سخن شیر و شیرین عسل مشک ماه

برفتا میان مردم و جان رعایا است شیر

مددجوی آنان شده آن ولیعهد دیر

نفهمد یکی گاو و اینسان چه کور است شیر

یکی موش دلشاد از این عهد بر بود دیر

ز شیری که هر چه توان دارد او راه دار

مدد راه حیوان به پیش و ره کار دار

کمک کرد و هرچه توان دارد او بیشتر

ترپر از غبطه بر جای شاه است و آن پیش

ولیکن دلش شاد از آن دورترهای راست

که شاه زمانه همین تن بود پیش زا است

میان همین زندگی کردنش با رعا

بدید او هزاران نفر را که دور از خدا است

خدایی به معنای قدرت خدایی است تن

همان نقل بسیار ما بود و در پیش من

ها از خداهای بسیار و آن نامِز تن

خدا قدرت و شهوت آری خداوند شاه

هزاری بگفتند و او گفت در پیش روی

زِ صد ظلم و زشتی پدر بستر از پیش گوی

همه تن شنید و همه جان او شیر گشت

از این ظلم و زشتی همه غم بر او چیره گشت

ولیعهد در راه بر پیش و اینسان گذشت
به قصرش بیامد که گشته زمان از پی او گذشت
درد و درمان دواپدر غرق بیماری و درد بی
بخوان مرگ را پیش در پیش رویت به راه
پسر را در آغوش و در پیش راه است روی
همه تاج و تختش از آن تو ای مست پوی
به جان پیش او مرگ تاجی که شاهی است راه
ولیعهد در پیش و تخت به پیش است شاه
شده شاه شاهان ولیعهد برنای شیر
به تاج پدر تخت دیرین و ظلمی است دیر
درون تخت خود را ببردا درون دل به راد
تر تاج شاهی است شادبه یاد همه پیش
برابر به پایش هزاری نفرها اسیر
کند دل کبیرنگاهی دل اینان سخن می
تر بود راه‌یه سر راه در پیش و در پیش
ولیکن همه دل اسیر است و از این کبیر
به فرمان شده موش دیرین وزیران اوی
و یاری که دیگر به دوری گزید است روی
به سر شیر دارد همه فکر تنها رعای
به دل رنج و بر اشک بر درد دیگر سرای
بگفتا هر آنچه طلا بوده در این خزان
همه در مدد جان جاندار و در پیش ران
شده موش تن او وزیر و همه جان اوی

به زر پیش در راه در پیش مردم زِ کوی
یکی دید از دورتر یار و آن بیوه جان
یکی دوست از دور وز جیب و در جیبشان
دو سه تن به راه و همینان شده راهدار
یکی موش و موشان مُشی که شده رستگار
بیامد بگفتا همه مردمان در فروغ
زِ لطف یکی شاه اینان همه در سجود
شهنشاه شاد و رعایا همه سرخوشان
چه آرامشی دارد این دشت و دور از فغان
یکی را بیاورده پیشا بگفتا به او
لبش اعتراضی گشوده به رفتار موش
شهنشاه نشیده و آن تن همه در خروش
بیامد یکی موش و گردن برید از تو هوش
کمی بعد یکتا دگر آمده داد کرد
از آن زشتی شاه و یاران او زار کرد
شنیده تنی شاه او جان به خود پیش برد
همه فکر او پر چنین داد از خویش برد
کنارش یکی صد به صد گفت پی عدل و داد
چنین زشتی از شأن شاهان همه دور باد
یکی آمد و کشت او را سرش را ستاند
به روی پسر قصر و جان و تنش را نشاند
چنین دیده شاه و برفتا برون جان قصر
به قلب رعایا و دشتی که او خوانده شهر

به خود دید و بر خویشتن این شده زشت شاه

راه‌چه آمد به سر لیک او بوده در زشت

یکی دید او شاد و هر کس به موش است شاد

به ثروت به قدرت همه فقرها دور باد

ها رعاتر رفت و دیدا به تن‌گذر پیش

ندارد ردایی مثال تو ای پادشاه

به دشنام گفتن زِ کردار آن شاه دیر

همه مردمان غرق زشتی و اینسان اسیر

برفت و بگشتا و هر جا که او زشت دید

هزاری تنان غرق در ظلمت و در زشت زید

چه بود این دگر چیست این زشت حال رعا

چنین پس خدایا چرا این محال‌چرا این

دو صد رحمت آن دیر روزان زِ پیر و به شیر

چنین زشت میرپدر شاه شاهان به از این

همه پر زِ فقر و به زشتی و هر تن که زاد

به تن گوشتش را بخورد و وزان درد زاد

یکی ده صد و ده هزاری که در بیش بود

به زشتی هزاران نها در دل و پیش بود

از آنان گذر کرد و دیدا یکی مست دور

همان گاو پیشین رفیق منا هست دور

بدو گفت ای یار دیرین چرا پست شاه

چنین روزگاری بیاراست راه‌چرا این

پر از درد او جان و در دشت همه یار گفت

به گاوی که بنشید و بر یار خود اشک برد

بگفتا رفیقان نخواهی که بیدار خواب

همه درد تو در درازا بود راز باد

همه زشتی جام جم در همین قدرت است

زِ هر تن بسازد خدایی خداوند پست

به خود باش و بیدار و از تن بدوراز رای

که قدرت خدا بود یزدان همه قدرتا بود وای

سرآخر تو بخشا نفس جان حیوان پاک

ای در پس باد خاک‌مثل بود و این قصه

چنین باد دوربه هر رو و راهی بگو این

خدا قدرت و جان انسان به زور است دور

به خود باش و بیدار و از تن بدوراز رای

که قدرت خدا بود و انسان خدا بود وای

عشق زیبای من

ای داستان‌دوباره سرایش یکی چامه

از انسان و حیوان همه جام جان جهان

سرودی زِ گاوی و دشتی علفزارها

به نقل از دل انسان و حیوان زِ ما دورها

هاهمان دشت زیبا پر از رود و دریاچه

به آزاد جان در دلش گاوهایی رها

ها و انسان به دشت‌مثال همه خاندان

یه مادر پدر گاو زیبا و زیبای رشک

یکی بود فرزند زیبا آنان به زیبای راه

هاچه زیبا و مغرور پسر جان این قصه

پر از مهر مادر رفیق پسر بود جان

و حافظ زِ خانه پدر بود و این جان نان

همه خوش پر از مهر و عشق و صفا است

چه زیبا که انسان نباشد به زندار اینان خدا است

خلاصه که این گاو نر پر ز شور اشتیاق

چه نامش به جز جان غرور رهایی راه

ها گذر کرد و برنا شده گاو نرزمان

پر از آن ابهت شد او همچو جان از پدر

و اینسان گذر کرد او شد خودش هم پدر

پر از جان محبت به دیدار خود او پسر

پسر در کنارش نگاهی به رخسار او

به دیدار زیبایی و آن نفس باد روح

همه دل به جانش بگو بند جان است تن

و نامش نهیم او که عشق است و زیبای من

و این گاو زیبای ما جان او پر غرور

زِ دیدن پسر پر شدا جان او از سرور

پر از مهر باشد به دل بود جان دیدنش

چه زیبا است مولود ما بودن از بودنش

نه حسی بگو دور باشد همه جان پدر

های جان از پسرپدر جان گرو در نفس

کنار هم و دشت بر زیر پا و فرا

ای جان اینان جدانگو تو به ما لحظه

همه محو دیدن همه عشق بین شما

چه زیبا که انسان نباشد به زندار اینان خدا

بگفتیم از گاو و از بودن از خاندان

که پر مهر و عشق است و تو شور قصه بخوان

که نام خدا آمد و دشت بیمار شد

و آزادگی محو و اینان اسارت دگر هار شد

بشوریدن و دشت را خون به جانان گرفت

اسارت به جان و به جان خدا خون گرفت

ها نفر پست و انسان بیمار زشت‌به ده

پر از صد طمع این خدایان مجنون سرشت

تفنگی به دست و خدایا شکار است خان

بخوان اشرفا خلق بیمار خود را بدان

یه آهوی زیبا تنش غرق خون مرگ گشت

تو بین اشرفا کار زارت جنون درک گشت

نگویم دگر نقل انسان مسیر این خدا

نمانده نفس شرح این مدعا ادعا

ولیکن بگویم زِ گاو پسر برد بر

از این عشق زیبا پسر با پدر مرگ بر

همه جان این گاو زیبا پر از مهر بود

همه عشق آنان دل از دل به یک ذکر بود

خدایان بیمار در دشت و در جان جانان سرا

مثال جهنم شده این سرا وای شاه

که اینان بدیدند و این گاوها پیش روی

طمع هم اسارت همین است خدایانِ پوی

به سرعت همه سوی گاوان به راه و شتاب

بخوان نقل این قصه را در سرای عذاب

همه رأی آنان که زنده بمان جان و وای

بگو مرده بر ما نیرزد به جان گاو رای

سپس تیر آمد به سوی همان گاو نر

و بیهوش باشد به زندان رهایی است پر

یکی گاو یل بود و اینسان تنومند راه

باکی آری پدر بود مستانه جاه‌به بی

افاقه ندارد یکی تیر بر جان ماه

دگر تیر دیگر بزن ای رذالت نسا

پسر دید این لحظه را او به چشم

پدر زیر رگبار تیر است از باده خشم

نگاهش به چشمان زیبا به جان پدر

تو زیبا و زیبای سرنمانده نفس بی

رویان خدابشورید سوی همه زشت

که دافع پدر باشد او بر رذالت به شاه

ندارد به تن زور و جانش همه کوچک است

سرشتش به دست خدا بود و آن کودک است

پسر سوی دژخیم و او در پی راه بود

نبیند نفس را به دردی و او ماه بود

پر از اشک چشم و به صد ضجه از دردها

خواه‌بدر جان و جان را نخوان بر دلت پیش

شاه‌پدر مست و مدهوش و در کام آن زشت

هاچه بر دل بمانده به جان خالق کینه

توان قلب و تن غرق خاک است دادپدر بی

تو ناله بکن جای ما ای تو پاک است راد

یه دریای خون جاری از چشم و جان پسر

دهد بر همه جان و تن این پدرو جان می

به هوش آمد این گاو آری بدینسان پدر

چال نمناک و تربه زندان و دخمه سیه

یکی نام زندان چه بودا به جانان عذاب

طویله اسارت سرای جهنم عذاب

نگاهش چه دیده به جز آن نگاهان پسر
همان مرگ و رنج و همان داغ جانش پدر
به ناگه دری باز آمد به سویش رها
چه باشد چنین نام و زشتی به زشتانه شاه
ندارد رمق او امیدش همه ناامید
چه آورده بر جان او این خدایان پلید
ولیکن به ناگه همه جان او شور پوی
زِ دیدن خدایان و انسان و زشتی است روی
بشورید و بیرون به پا خواست این جان یار
چنین کارزاربیامد میان خدایان و بر این
بدیدا هزاری نفر بود میدان میان
یکی مرد میدان به پیشا به رویش عیان
هزاران نفر گرم دیدار زشتی است شور
تو بیننده بر قتل و خون به زشتی و زور
و این گاو پر درد و پر انتقام است پیش
عام است دیرخدایان بیمار بیننده بر قتل
چه دارد به دل جان ما غرق دنیا عذاب
و انسان پر از شور و خنده خداوند خواب
بیامد همین گاو و شورید او راه روی
به سمت تو انسان و این زشت گوی
خدا جای خالی و انسان به زار از تو کار
بارصدا هلهله مرگ‌خدایان همه یک
دو نیزه به سوی همین بود آن گاو نر

صدای هیاهوی انسان و گوشان کر
ای از تو جان و به جاه‌دوباره یکی حمله
پدر ای تو زیبا دلت سوخته در نگاه
تن گاو زیبا پر از تیر غرقابه خشم
از انسان وحشی بگو ای خداوند وحش
از این اشرف و خلق زیبای خود پیش روی
که ما فارغ از نام انسان خداوند گوی
تن گاو زیبا به غرقاب خون از جنون
و انسان و الله و همه نطفه بدینسان زِ خون
به زانو کشیدن همه گاو جان را غرور
حقارت به از این چنین مرگ اینان به دور
تو انسان پر از هلهله از خداوند آه
چه خلقی تو داری که نامش شد انسان و راه
نشیده توان نیست بر گاو و این جان نبود
تنش پر زِ تیر و همین مرگ ما را به گور
و انسان مریض و به میدان به میدان مین
از این دیدن رنج شاد و همه جان انسان به کین
یکی آمد و حرف دارد که نه مرگ دور
باوران درد مکر است زورچه ساده چه خوش
بخواهد دوباره بگو بهره از جان گاو
چه خلق و چه اشرف به آذین و عقل است آه
خلاصه نکشتند آن گاو نر را چه زور
به بهره بگیرند از ما و از این پدر درد روز

حسد بر رهایی مرام همینان و شاه

ببین سرنوشتش تو انسان خدایا خداوند خواه

گذر در زمان زخم بر دل به صدها به جان

نفهمد دگر درد تن را پس از مرگ مولود ماه

چه بهره بخواهند از این گاو جان در عذاب

سواران به پشت رهایی به کین از خداوند خواب

اسارت الفبای بودن به نام از خدا

بکارند و بر گاو زیبای ما آن اسارت زِ شاه

خدایی به پشت همین گاو او را سجود

به انسان بر این اشرف ظلم این سینه سوز

خودش را گرفته به قدرت بر این گاو یل

حقیر ای تو انسان به کردار خود خویش بر

یکی داغ دل بر پدر از تو جان پسر

پر از کینه و انتقاما همه جان و آن گاو نر

بغرید و بر پشت خدا را زمین کوفت راه

به زیر دو پایش حقارت زمین بود شاه

بشورید بر سوی این جمله انسان خدا

هاهزاران نفر بود بیننده بر ظلم

به ضربی زد و لرزه افتاد بر جایگاه

های راه‌هزاران پر از خوف و ترس و به دل

همه ریخته بر زمین و دلان خوف بود

به جان یکایک دل از مردنش شکر بود

نگاهی به او یاد و روز تو کابوس شاه

همان دشت و مولود و زشتی زشاهان به پا

ها است تن‌پر از انتقام سوی این هرزگی

به زیر افکنیده همه جمع انسان خداوند غم

ها انتقام‌نگاهی به چشمان و این شعله

چه دنیای کوچک بداریم خداوند خان

هاکشید گاو و آتش برون شعله‌نفس می

هابخاری به مه اندرون خشم و آن کینه

تو گویی که این گاو شیر است نیش

به دندان کشیدی همه قاتل از پور خویش

دو شاخ استواری به میدان و پیشان فراز

خدایان همه زشتی آری به زیر دو پا بود راز

بخواهد که پایان دهد بر همه کین و آن انتقام

نفس را بگیرد همه جملگی از خدایان عذاب

حقارت چنین کوچکی از تو انسان خدا

به خیسیِ چشمان و بر اشک جان شرمگاه

میان چنین دیدنا دید رؤیای دور

یکی درب آزادی و پیش بودان به روی

یکی راه در پیش او گفتن اینسان به کام

رهایی یکی راه و دیگر به سوی تو جان انتقام

اگر کشت این تن خودش طعمه این خلق کرد

یکی کشت و کشتن هزاری بدین جمع کرد

کشی صدهزاری بکشتی شروع کرد بازاگر می

یکی درب قتلا گشود و خودش مرد باز

رهایی همه بخشش از راه آزادگی راست پوی

دگر در رهایی و خود در چنین زندگی راست روی

هابه دشت رها جان به پرواز و در بیشه

گذشتن حقارت زِ جمع همه جان ننگین شاه

آمین

هوادر دل شهر است آن مردی که یکدم بی

دوست دارد یار بستاند به خود در پیش راه

قلب او خواهان دارا بودن آری خاندان

همسر و فرزند و آن خانه برای و رویمان

رود در پیش و در رویش یکی آن مست بودمی

دید او را و به گفتار و سخن در حرف بود

اش سخت بوددخترک در فقر بود و زندگی

بین این دو فاصله از آتش و تا برف بود

لیک آن مردا بدیدا او و در قلبش شکفت

ها تازه گفت‌جان و دل در وصل او حرف و سخن

باید او را من بجویم من مدد باشم بر او

زندگی در خویش را تانم سپردن دست او

چنین گفتا و در پیش و به روی یار بوداین

هایش شنیدا در پی اظهار بودزن سخن

ای با هم برای خویش تاما جهان تازه

این جهان را شاد در دنیا گذر در پیش راه

در سرآخر وصل باید گشتن و با هم یکی

پشت در پشت هم و هر ساختن از تن یکی

زن که در فقر است و حالا آن نفر آن مرد راه

پیش بگرفت و بر او چیزی ندارد کم فرا

چنین قصار بازبا هما یک تن شدند و این

آن نخستین روزها شادی بود در پیش راه

لیک هر روزی گذر کردا از آن روز فرا

حس و بی احساس شد در پیشراه‌دخترک بی

این آن زندگی ناشد که من در خواب دیدگفت

شادتر خواهم جهان را این چه سان بدزاد زید

بایدا دنیای ما را شادی و شادان گرفت

باید امروز مرا از روز دیگر جان گرفت

مرد هر روزی به سوی کار و او در بیش بود

لقمه نانی آورد دنیای را از مان گرفت

هر چه دارد در توان دارد به رو در پیش رو

لیک آن زن از تلاش او بدو خردان گرفت

هایی از چنین دنیا و از روز نخست‌ماه

بگذرد تا بر چنین آتش چنان باران گرفت

دردلش دارد یکی طفل و زِ خود در خویش بود

او شنید و فکر بر جان و جهانش جان گرفت

من به فردا مادری خواهم شدا نزدیک بود

این چه تقدیری که بر روی جهانم جان گرفت

با دل از دنیا گریزانم بگو این کار نیست

من چنین دنیا نخواهم سردی از باران گرفت

ام آن دار روچنین دارایی‌من نخواهم این

من خودم طفلم نخواهم طفل را سامان گرفت

گفت باید راهی از آن دورها و پیش راه
فکر بر سقط جنین بر جان او آسان گرفت
خواست راه آن بگیرد پیش راهد پیش رو
مرد دید آن کاغذی را جان او جانان گرفت
هایی پیش روزن به آغوشش کشیده بوسه
با نوازش جان فرزندش جهانش جان گرفت
گفت دنیایم عوض بادا که دیگر دور نیست
من پدر در پیش و چشمانش همه باران گرفت
هایی بر تن و بر جان آن همسر که راه‌بوسه
آیدا فرزند او پیش و بر آن سوزان گرفت
هر شبانگاهان به ذهنش دید آن تن طفل را
صورت او را به روی خویشتن او جان گرفت
گفت آید در میان و من شوم آسوده راه
روزها و آن زمان را بودنش را خان گرفت
زن که دیدا این همه شور تو را در خویش بود
فکر بر این جام دنیا و از آن هم بیش بود
گفت این تنها مرا بر طفل خود خواهد که زود
این همه بودن زِ ما را آن بهانه پیش بود
چنین بود و بر آن‌هر شب و هر روز فکرش این
فکر بر سقط جنین و در گذر او را جهان
داد زد فریاد زد من این نخواهم هیچ خوان
من نخواهم طفلی و سامان ندادم هیچ گان
مرد این را او شنید و میخ بر جایش بماند

این چه گفتاری که بر آن پیش داری هیچ دان

او همه دنیای ما باشد جهان تاج آورد

از همه زشتی براند ما زِ او جان آورد

هاساعتی پیکار و در روی هم و از ناله

او به سقط جان و این تن جان دنیا آورد

از هم و با هم به روی هم به شمشیر است جان

هیچ تن کوتاه ناید جیغ و فریاد آورد

بر سرآخر شرط کردا مرد بر آن یار پیش

ای آورد او خون آوردگر به جانش لطمه

آخرش آمد یکی طفلی به رویش پیش راه

آمده دنیا و از بهر نهان جان آورد

بچه را آورد در پیش زنی کز مادری

ها پر شیر بر جان همو نان آوردسینه

زن به دور افکنده او را و به دل آن مهر نیست

هیچ خواهد از دل طفلی که ایمان آورد

طفل و فریاد و نگاه از امتناع آن هیچ بود

بهر آغوشش نتاند او به دنیا آورد

مرد دیدا روز اول طفل را در پیش رو

ها غمناک و از دیدار باران آوردچشم

او به آغوشش کشید و طفل را مستانه گفت

تو همه دنیای من باشی جهان جان آورد

او به دوشش دارد و در پیشگامان راه رفت

تراود نام جانان آوردهر نفس را می

کودک از مهر تو مادر دور گشتا دور بود

از نگاهش هیچ ناید جز که نالان آورد

ها سر داد و مادر هیچ بودزد ناله‌جیغ می

اعتنا بر طفل و بر خان آورداو چنین بی

مرد دیدا این همه زشتی برای چیست راه

این چه مادر این چه همسر دارد او این دست خواه

با خبر گشتا که دل در راه او در کار نیست

او به دیگر داده دل را و برایش عار نیست

جان او را خشم آمد آه و فریادی کشید

در پی کشتار آن دو آمد و جز راه نیست

بایدا سر از تنش اینسان جدا کردن همو

بایدا خاری بکشتا غیرتم را تاب نیست

گفت و در راه و بدینسان فکر را او جان کند

ای از کودکا آمد و او حیران کندنغمه

ای ماند است جاه‌دید آن طفلی که تنها گوشه

گاه‌بعد او هیچی ندارد در جهانش هیچ

چنین آن کار نیست‌گفت آن نجوا درونش این

او تو را از دست داده بر تو کن این عار نیست

گفت ای زن از جهان من برو ای هرزه رو

ما به تو کاری نباشد گمشو بر آن پست رو

داد او را دست آن کاغذ که در آن بیش بود

از طلاق و فحش و نفرینی که در آن بیش بود

او دو تن از هم جدا و طفل در راه پدر

مادری کز مادری خود هم به جانش سیر بود

هاطفل را در پیش دارد گفت بر او قصه

این جهان من به تو زیبای باشد شیر ماه

مرد تنها در پی کار است و در هر خلوتی

یاد آن زن آید و آن زشتی و آن دیو شاه

در دل کار است و دنیا در جمالش پیشگاه

افتد از این درد راه‌گیرد زمین می‌قلب می

تاب والا آمدن از او نبودش فکر یار

طفل من کودک چه آید بر سرت در این سرا

قلب دیگر ایستاده چشم را او بست زود

مُرد اینان مرگ آمد مَرد را برد است زود

برده آن را سوی مادر مادرش شاهی کند

از تو دارایی این کودک چنان شادی کند

پس زند او و بر رویش نگاهی هیچ بود

در پی آغوش مردی هرزگی را دیر بود

داد زد فریاد زد من این نخواهم بردنش

هرزه مردی در پی فکری و او تدبیر بود

هاگفت او باید سپردن در پی آن خانه

ایل و ایتامی که در آن منزلی دارد به راه

زن به خوشحالی و گفتا بایدا این کار زود

ای را تاب دیدن او نباشد بُرد زودلحظه

بر سر آن خانه بگذارد نفس جان پدر

های گور و تاب بودنا او نیست برلرزه

طفل آمین در دل آن سخت راه و سخت جاه

باید او را رشد دارد در دل این سخت راه

نه به خود مادر بدیدا نارد او هیچی پدر

در به در در دار این دنیای زشتی هیچ بر

هیچ از دنیای زشتی بر دلش آن کوه نیست

کاه سازد از همه کوهی که در آن دور زیست

بر خودش او کشت مادر بر دلش او شد پدر

خود به سختی داشتن او سنگ شد با بال و پر

قد کشیدا در فرا ذهنش رها و یار بود

خویشتن والا کشیده آن ندای تار بود

هیچ وقتا از چنین کمبود خود چیزی نگفت

از دل این ناشتن او بر فراز قله بود

پیش رفت و پیشگامان بر جهان خویش تا

هر که او را بیندا الگو به رویش تازه بود

آدم خوبی بُد و والا و آمین راه بود

هر تنی بودن کنارش را به شاهی جاه بود

ای آورد او در پیشگاه‌زن گرفت و خانه

خاندان شاد و سرمستی بیاورد است جاه

با هم و شاداب آن دو زندگی را طول کرد

آن همه زشتی زِ خود جام جهانا دور کرد

هیچ در دنیا ندارد کم ندارد هیچ خواست

همسر و فرزند و آمین هر سه در رؤیای بال

بر دلا رؤیای آن روزی دگر آن خواب نیست

واقع گشتا هر چه رؤیا بود بر دنیای زیست

دور دارد آن همه زشتی و از این خاندان

او همه جانش به حفظ خانه باشد جاودان

آن صدا از دور آمد پشت در آن پیرزن

گفت فرزندم مرا بخشی زِ من دور است غم

هایش یک به یک در داد و آن فریاد بودناله

خبط کردم جان من دنیا من را نای نود

رنج دیده بهت کرد و بر سر جا میخ ماند

گذر از دیرهاهایش می‌در برابر چشم

روزی که کس در پیش و در رویش نبودهمه‌آن

مادری جانی نوازش هیچ در دنیای نود

آن همه روزی که از عمق دلش فریاد کرد

مادرم دستان تو خواهم چرا انکار کرد

جای آن بوسه به رویش هیچ در جان یار نیست

آب را در کام داد و پلک را فریاد کرد

ای در پیش گفت‌زن به چشمانش نگاه و ناله

من به خود داری تو فرزندم که جانم نیش خفت

سر به پایین دارد آمین و نگاهش کرد دور

گفت آری لیک آمین نام دارم هیچ گو

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

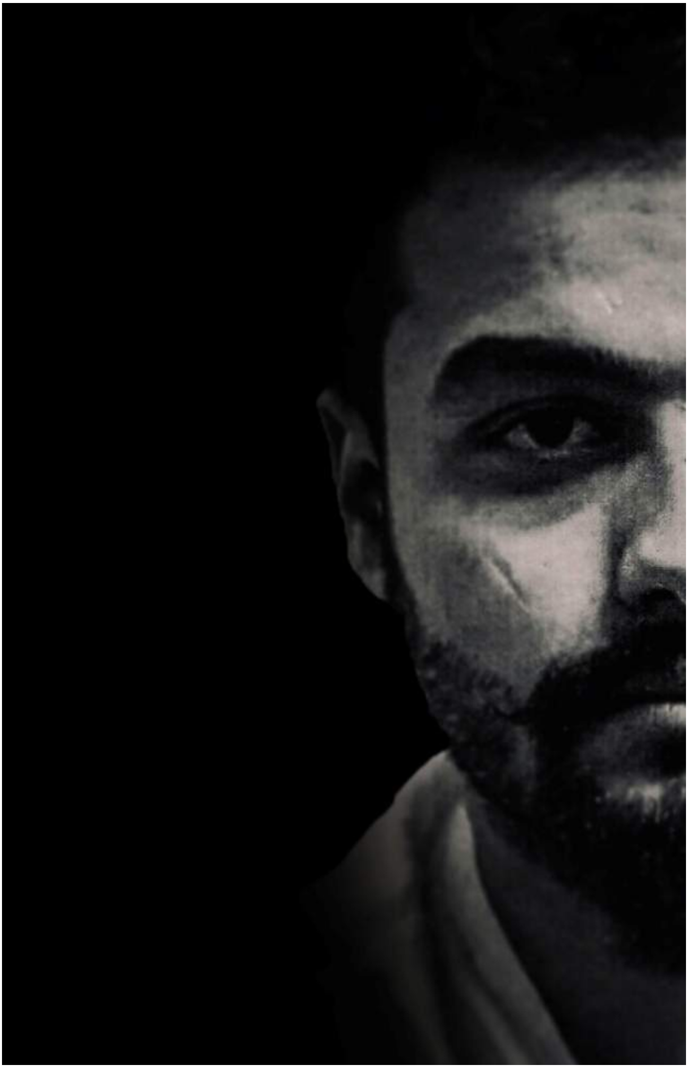
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← **روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی**

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان ها، حیوانات و گیاهان در ساحت گیتی است.دار اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ‌ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر تمدنِ معنا می داند.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جانآرشیو پادکست به

های صوتیمخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمیها و پلتفرمشبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام